

हिन्दुस्तानी एकेडेमी पुस्तकालय

दिल्ली

वर्ग संख्या

पुस्तक संख्या

क्रम संख्या

از بحر عمیق راه اول و دوم

مطلبیست که در رفع کینه و غم

اطلاعیہ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جس کی فہرست مندرجہ ذیل ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جس کے معاوضہ ۱۰ روپے شائع ہونے والی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبل پچ سکین میں مندرجہ ذیل ہیں انہیں بعض کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد فارسی وغیرہ درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر و انون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

نام صاحب	قیمت	نام صاحب	قیمت
کلیات سعدی - اسامہ دانون کلام	۱۰ روپے	کلیات سعدی و دواوین تصانیف نثر	۱۰ روپے
مقبول و عزیز عام -	۱۰ روپے	کلیات سعدی و دواوین تصانیف نثر	۱۰ روپے
ایضاً - کاغذ سفید گندہ -	۱۰ روپے	کلیات سعدی و دواوین تصانیف نثر	۱۰ روپے
دیوان عرفی شیرازی - استاد معروف	۱۰ روپے	کلیات سعدی و دواوین تصانیف نثر	۱۰ روپے
کلیات جامی - از مولانا عبدالحسن	۱۰ روپے	کلیات سعدی و دواوین تصانیف نثر	۱۰ روپے
علامہ معروف -	۱۰ روپے	کلیات سعدی و دواوین تصانیف نثر	۱۰ روپے
کلیات نظیری - نیشاپوری -	۱۰ روپے	کلیات سعدی و دواوین تصانیف نثر	۱۰ روپے
کلیات نظم - غالب دہلوی -	۱۰ روپے	کلیات سعدی و دواوین تصانیف نثر	۱۰ روپے
کلیات غلام امام شہید معروف مشہور	۱۰ روپے	کلیات سعدی و دواوین تصانیف نثر	۱۰ روپے
منتخب مجموعہ دواوین عثمانیہ صاحب	۱۰ روپے	کلیات سعدی و دواوین تصانیف نثر	۱۰ روپے
چار دیوان امیر خسرو -	۱۰ روپے	کلیات سعدی و دواوین تصانیف نثر	۱۰ روپے
کلیات صاحب - از مرزا محمد علی معروف	۱۰ روپے	کلیات سعدی و دواوین تصانیف نثر	۱۰ روپے
آفاق -	۱۰ روپے	کلیات سعدی و دواوین تصانیف نثر	۱۰ روپے
انتخاب دیوان صاحب - از مرزا محمد علی معروف	۱۰ روپے	کلیات سعدی و دواوین تصانیف نثر	۱۰ روپے
کلیات حنین - از مولانا شیخ محمد علی حنین	۱۰ روپے	کلیات سعدی و دواوین تصانیف نثر	۱۰ روپے

۱۰۱۰

باصدا نازلانی مقام



	رباعی	
در عهد ازل بهشت و دوزخ بُریا	خوبست که در بهشت ره نیست مرا	بزم تو بهشت است و مرا جرمی نیست
	ایمرو	
دانی ز چه روزه گشته ساجد ما	آن کس که ز قوت ناطق و شاهدا	بت گفت به بهشت پرست کاشی عابد ما
	ایمرو	
کوهی همه سال فحیاب است مرا	وز کاه او جام شراب است مرا	بر دست یک تیغ جواب است مرا
	ایمرو	
دانی که چه مدت است ای و بزم ملا	تا بهیو چای گز و بر سر ما	خود کس نافرستی و سپیدی هرگز
	ایمرو	
می قوت جسم و قوت جانست مرا	یک جرعه بر از هر دو جهانست مرا	و دیگر طلب دینی و غنچه نکستم
	ایمرو	
وز مایه ما سود مجب بود ای مجب	در اصل حسد را بات کجا بود ای مجب	آن کس که مرا نام حسد را باقی کرد
	ایمرو	
حس کن بجمال خوبش تن مشکل ما	زان پیش که کوزه نکند از گل ما	بر حسد و بیابان برای دل ما
	ایمرو	
پس ز مستراب و جام گویند مرا		

۲
 قوت به
 قاتل زشت
 دار بعینه
 قاتل قوت
 نصرت
 وسکون داد
 روز سواد
 است کلاه
 سخن زور
 دهنده
 با
 تا توان و
 روز سواد
 بخشش
 روان
 است چنانکه
 یک قفله
 از آن
 نیست
 دو جهان را
 آشکارا
 است
 دهنده

ساقی نظرے بہ یکسان بہر حیدر	302	بشکن بت ما با او سان بہر حیدر
اما بیہ مردہ ایم تو آب حیات	22	ما با اوصال خود در سان بہر حیدر
ربانی		
قرآن کہ ہمیشہ کلام خوانند اور	225	کہ گاہ نہ بردوام خوانند اور
در خط پیالہ آیتے روشن بہت	23	کاندر ہمہ جامہ ام خوانند اور
ایہ		
اے آندہ نژیدہ جہانے تو مرا	274	خوشتر ز دل مزیدہ و جانے تو مرا
از جان صناعت عزیز تر چیزی نیست	24	صد بار عزیز تر از اے تو مرا
ایہ		
نزدیک کسی کہ بی تو در آتش بود	25	چون باد بہرین دست کہ اور در ترا
ایہ		
خواہی ز فراق و در فغان دار مرا	220	خواہی ز وصال شادمان دار مرا
من با تو گویم کہ چہاں دار مرا	2	را انسان کہ دست فحوت چنان دار مرا
ایہ		
اے دل ز زمانہ رحم چسان مطلب	7	در گردش و دوران ہر زمانہ مطلب
درمان طلبی در دو افزون گردد	10	باور و بسیار و میسر در زمانہ
ایہ		
رؤیہ بدست بر خیم جام تہر آب	200	وز خاستہ فرجی تو مست و خراب
صد معجزہ پیدا کنم اندر ہر باب	2	زین طبع چو آتش و سنجہای چو آب
ایہ		
پند بجز رحم تہر بین ہی نہرب	20	ایدر زراب چون روم ریر نراب
تا بر سر خاک من رسد مخوری	20	از بوی تراب من شود مست خراب

بے قرآن
کونین کلام
داشتن تین
خدا نجات
سلامت
در اول کلام
در ہر وقت
دخالت
حسن نظام
نار و کج
سج حاکم
میکشاید
کلی و فساد
در دوستان
دوست
میں
نہیں ناک
نہیں غفلت
لیک دون
بہر سامان
علیت افزون
است
مکان طین

B. 8		رباعی
مادے و معشوق درین کج خراب	30	جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
ناخ ز امید رحمت و بیم عذاب	31	آزاد از خاک و باد و آتش و آب
ایضاً		
ماییم و می و مطرب و این کج خراب	32	جان و دل و دین عقل مرهون شراب
سر در سرے گرد و دے در سرے	33	بنیاد نهاد خانه مانند حباب
ایضاً		
باطمی گفت مایه در تب و تاب	34	باشد که بجوے رفته باز آید آب
بط گفت که چون من و تو گشتیم کباب	35	بود از پس مرگ مایه دریا چه سراب
A 22		
بر پاشیده توبه دهن ای شمع طرب	36	چه زان باشد که دیگران را بر لب
دست من و دامن خیالت هر روز	37	یا س من و جستن و صالت هر شب
ایضاً		
چون نیست هر چه هست جز باد برب	38	چون نیست هر چه هست نقصان شکست
پندار که هر چه هست در عالم نیست	39	انکار که هر چه نیست در عالم هست
ایضاً		
رو زیکه دو دولت است بخورست خراب	40	کین عمر گذشت در نیابی در یاب
دانی که جهان رو بخبرانی دارد	41	تو نیز شب و روز همین نوش شراب
A 21		
ماییم نهاد و سر بفرمان شراب	42	جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی و ماحلق صراحی و درست	43	هم بر لب ساغر آمده جان شراب
ایضاً		
شبه و شقی نیامد هر دے را در یاب	44	در کوی حضور مقبے را در یاب

در عالم
بیاب
سراسر
جبل
عقل
که از دست
لب
مهربان
دند
بومین
پای
م
و غنچه
زمین
و کس
و بزرگ
و ب
اندر
و
افضل
بست
و
و

صد کعبه آب و گل بیکدل نرسد	۳۵۱	کعبه چه روی برو دلی را دوریاب
21 A 208	رباعی	
جام دے و ساقی برب کشت	38	این جمله مراد هم ترا گشته بهشت
مشو سخن بهشت و دوزخ از کس	39	که رفت بد و زخ و کمر آید ز بهشت
208	ایضا	
چون نیست حقیقت یقین اندر دست	34	نتوان بامید شک همه عمر شست
هان تا نه خم جام می از کف دست		در بخردم چو بهشیا رچو دست
ایضا		
گر نعل نبود نصیب ما خار بس است	40	در نور نمی رسد بمانا ر بس است
گر سبزه و سجاده و شیخی بنود	41	نا قوس کلیسا و زنا ر بس است
ایضا		
اجزای پیاله که در می پیوست	42	بشکستن آن روانیدار دوست
چندین سر و دست پانزنی از سر و دست	43	از مهر که پیوست و بکین که شکست
209	ایضا	
آفتوز ترا دست رس نخواست	44	و اندیشه فردا ت بخت سود نیست
ضایع کن ایندم از دولت شیدا نیست		کین باقی عمر را به پای نیست
25 A	ایضا	
ای چرخ فلک خرابی از کینه تست	45	بیداد گیری عادت ویرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بفتکا کند	46	نیت گوهر قیمتی که در سینه تست
ایضا		عنه کنایه از مرگگان ز بجاک ۱۲
آن بخت که دلم ز بهر ادا زار شده است	47	او جای و گر بستم گرفتار شده است
من در طلب علاج خود چون کوشم	48	چون آنکه طبیب ماست بیمار شده است
ایضا		

مشتون این
رباعی عجیب
باین معنی
است که
از این سخن
یادگار
خاک بس
تنبیه می ده
از حق و نار
خود بخشن
است ۱۲

ای هم نرسد
امروز و فردا
کار و وقت
را ضایع کن
است ۱۲
بوجه قول
عاشق شریازی
علاج
عصمت نماند
چون خود شود
بیمار

هر دل که در دهر و محبت بهشت	۴۵	گر ساکن سجد است و در اهل کشت
در دست عشق نام هر کس که کشت	۴۶	آزاد و زنج است و فارغ ز بهشت
رباعی		
دوری که در و آمدن و رفتن است	۴۷	آزاده برایت و نهایت پیداست
کس می نرزد و می درین معنی است	۴۸	کین آمدن از کجا و رفتن کجا است
ایضاً		
ساقی چو زمانه در شگفت من و مست	۴۹	دینا بشیر چه شست من و مست
گر زانکه میان من و تو جام میست	۵۰	می و ان بتقین که حق برست من و مست
ایضاً		
ما که فرشتیم و سلمان دگر است	۵۱	ما و زعیفیم و سلمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر یاره طلب	۵۲	باز از چه تقصیر فروشان دگر است
ایضاً		
می خور دن و شاد بودن آئین مست	۵۳	فارغ بودن ز کفر و دین دین مست
گفتم بسروس دهر کاین تو چیست	۵۴	گفتا دل خستیم تو کاین مست
B. ۵۵		
سر از همه ناکسان نمان باید داشت	۵۵	راز از همه ابلهان نمان باید داشت
بهنر که بجان و مردمان می چسبی	۵۶	چشم از همه مردمان نمان باید داشت
B. ۵۷		
آسود بخت چو تو در دهر مست	۵۷	گفتن نتوان زانکه و بان میست
چون نیست زبیر مردم نادان ایلی	۵۸	گفتن نتوان بهر آنچه در خاطر راست
B. ۵۹		
نویسم که به کجاست و به کجاست	۵۹	نویسم که به کجاست و به کجاست
شعبان و رجب ماه خدا بند و دل	۶۰	ماهی رمضان خوریم کان خاصه بهشت

دین باقی
اشاره د
تکیه بر رفتن
اسرار باطن
که در خاطر
ساکت جود
فکند کرده
است دینی
گوید که اگر
اسرار را
نظاره دینی
لا غلبه لایس
از دین خج
چرا که مست
ایل فلان
خج
نظاره اسرار
دروغی و
کرده شود
چون
نصیحت
یعنی ظاهر
باز از خرد

۸۲۱	۲۹۹	رباعی	چون بهشیارم زین طرب پنهان است حالیست میانستی و بهشیاری
۵۱	۲۹۸	البیت	چون مست شوم در خردم نقصان است من بنده آنکه زندگانی آنست
۵۱	۲۹۷	البیت	زان باده که عمر را حیات و گراست بر بکشم که کار عالم سراسر است
۵۱	۲۹۶	البیت	پیر کن قدحی گرچه ترا در سراسر است بشباب کنون که عمر من در گنداست
۵۱	۲۹۵	البیت	هر که غم ملازم دل شود حال دل دیگر بایر پرسید
۵۱	۲۹۴	البیت	باقصه کار خویش مشکل شود تا خوشدلی تمام حاصل شود
۵۱	۲۹۳	البیت	در چشم محققان چه زیبا و چه زشت پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پالان
۵۱	۲۹۲	البیت	منزله عاشقان چه دوزخ چه بهشت زیر سر عاشقان چه بالین و چه خشت
۵۱	۲۹۱	البیت	یک کار من از دور جهان رست گشت از پی چو نشد هیچ مرادم حاصل گشت
۵۱	۲۹۰	البیت	بسیار بهشتیم بگرد و دشت از کس نشدیم که آمد زین راه
۵۱	۲۸۹	البیت	اندر همه آفاق بهشتیم گشت راهی که برفت راه رو بار گشت
۵۱	۲۸۸	البیت	عل تو به مذاپ ساغر کافست آن جام بلورین که ز به خداست
۵۱	۲۸۷	البیت	چشم تو پیاله و شربلش جانیست اشک است که خون دل در دنیا است
۵۱	۲۸۶	البیت	بر طرند سپهر خاظم روز نخست لح و قلم و بهشت و دوزخ می بهشت

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پالان
منزله عاشقان چه دوزخ چه بهشت
زیر سر عاشقان چه بالین و چه خشت
یک کار من از دور جهان رست گشت
از پی چو نشد هیچ مرادم حاصل گشت
بسیار بهشتیم بگرد و دشت
از کس نشدیم که آمد زین راه
اندر همه آفاق بهشتیم گشت
راهی که برفت راه رو بار گشت
عل تو به مذاپ ساغر کافست
آن جام بلورین که ز به خداست
چشم تو پیاله و شربلش جانیست
اشک است که خون دل در دنیا است
بر طرند سپهر خاظم روز نخست
لح و قلم و بهشت و دوزخ می بهشت

آنکه گشت نکر و غمندان بود	غمندان را برای گشته اند غم چیست
B. 15	40
همه دار که روزگار شورانگیز است	این نشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه نوزینه نهد	از نهار فرومبده که زهر آینه است
42	ایضاً A 41
چون آب بجوید بار و چون باد بدشت	روزی که از غم من و تو بگذشت
تاسن باشم غم دور و زده غورم	روزی که نیامدست و روزی که گذشت
ایضاً	ایضاً
طاس فلک از پیش دلارای تمیست	سوده درین جهان نمیدانم نیست
ایمن نقشه زمرگ می توان زیست	این فائده در جهان بی فائده چیست
3	ایضاً A 42
تا باز ترا ختم من این پای ز دوست	این چرخ فرومایه مرادست بپست
افسوس که در حساب خواهند نهاد	عمر که مرا بے و معشوقه گذشت
ایضاً	ایضاً
A 43	ایضاً
از بهر زده بهر در می باید تاخت	بانیک و بد زمانه می باید ساخت
از طاسک چرخ و جعبین تقدیر	هر نفس که پیدا شود آن باید ساخت
ایضاً	ایضاً
A 45	ایضاً
با دشمن و دوست فعل نیکو نیکو نیست	بپس که گشته نیکویش عادت و خو نیست
با دوست چو بد کنی شد دشمن تو	با دشمن هر چو نیک کنی گمرد و دوست
ایضاً	ایضاً
A 44	ایضاً
سن هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت	از اهل بهشت کرد یا دوزخ رشت
جای و بته و بر بلط بر لب کشت	این بر سه مرافقه و ترانسیه بهشت
ایضاً	ایضاً

لوزینه
افلاک و اجرام
چرخ و زحل
بادام و گرد
بقین بنیم
که آن نقشه
که در پیش
گذاشته
است در
حساب و
تکالیف آن
بگذران
دست نه
سک
عشت و در
کاف و لغو
است که چنین
ببخشاند
آینه

پیش آتق ح که بازه نو شان صبح	آسوده ز مسجد اندوفا رخ ز گشت
ایضا	ایضا
اسی لب لعل یار میدار بدست	زان رو که شکر داری این کار بدست
زان شد ز می الله قدح بر خور دار	کاه و در بخون دل لب یار بدست
ایضا	ایضا
عشق ار چه بلاست آن بلا حکم بدست	بر حکم خدا ملاست خلق چسب است
چون تیرک و بد خلق بتقدیر خداست	پس روز پس حساب بر بنده چراست
ایضا	ایضا
آباد خرابات ز می خوردن ماست	خون و دهنزار توبه در گردن ماست
گر من نه کنم گناه رحمت چندان	آرایش رحمت از گناه کردن ماست
ایضا	ایضا
نه لایق مسجد نه در خور دگشت	ایزد و انگول مرا از چپ سرشت
چون کافر در و شیم و چون تخییر زشت	نه دین و نه دینا و نه امید بهشت
ایضا	ایضا
در سوزش ناز و نری پوده است	در سوزش ناز و نری پوده است
هر برگ نهفتم کز زمین میروید	خالیست که بر رخ نگاری پوده است
ایضا	ایضا
باو گشته ز نرد و می یار است	غشوار و شمشیر دم تر و سست غشوار است
خورشید تو بر روزن ما چون افتد	کز دوره سست و سست هوا دار است
ایضا	ایضا
چون ری در پی ابرو بیکار گشته است	شادی و ششم و شست و تیر گشته است
امروز با نچ می رسد خوش می باش	کین سر چنانچه آمد از کار گشته است

فی فریاد
 که چون
 نیک و بد
 بقدر
 پادشاه
 نهد و تاد
 پس بود
 حساب از
 بنده چرا
 حساب
 کنند
 سینه
 و کلاه
 عین کار
 چه شست
 که در لای
 سوزش
 در خور
 زشت
 زشت
 زنجار
 زنجار

از گردنش چسبیده چسبیده نمیشد	۱۱۴	بسن برنج زمانه هیچ موهب نمیشد
هر چند بکار خویشش در سینه نگرم	۱۱۵	بکس که گذشت هیچ معلوم نیست

رباعی A52

پیش از من و توفیل و نهاری بودست	۱۱۵	گردنه فلک برای کاری بودست
زنسا ر قدم بخت اک آهسته نه	۱۱۶	کان در دیک چشم نگاری بودست

ایضاً

از بزم حسد و قتل دلیل سره گفت	۱۱۶	از روم و عرب میمنه و میسره گفت
گر نایابی گفت که نه ناسره است	۱۱۷	من چون شنیدم چون که خدایش سره گفت

ایضاً

ساقی قدحی که هست عالم ظلمات	۱۱۷	بسن روی تو نیست در جهان انجلیات
از جان و جهان و هر چه در عالم هست	۱۱۸	مقصود توئی و بحر محمد صلوات

ایضاً

A53

ساقی معرفت مرا نیست است	۱۱۸	در مشرب همه وقت من محبت است
بمعرفت آدمی چه کار آید هیچ	۱۱۹	مقصود ز آدمی همین معرفت است

ایضاً

ساقی فلک از بحر عطائی تو کفست	۱۱۹	در کوئی تو صد کعبه جان در ظرفیت
در کعبه جان ز سه مشرف گر برسم	۱۲۰	در درو کعبه هم میسر هم شرفیت

ایضاً

ساقی نظر که دل خوش از دیدن تست	۱۲۰	جان شاد از خوشه عینی حسد من تست
تا گفت دلت منیر مایه اند	۱۲۱	جام جسم عاشقان دل روشن تست

ایضاً

این گنبد لا جوری در زمین شست	۱۲۱	بسیار گشت است و دیگر خواهر گشت
یک چرخ زاقصنا و دوران قصنا	۱۲۲	مانیر چو دیگران رسیدیم گذشت

این شعر از گشت
فلک از انجلیات
کا بجز شرف و
باله نقی در سینه
آتش در جگر
نمیست
میند است و کبر
چند و سه خالص
جاسوس و غیور
ساختن مادر
در جهان مقصود
و بی دوست
بجای نام و دم
عقل و معنی
طیلس و کمال
در دوزخ و دان
بجای یک انقباض
انقباض نیست
کمی نایب و دلجو
مانیر چو دیگران
رسیده و تقصا
بگذریم ۱۲

رباعی	
این خاک ره از خواجیه بخاری بود است	۱۲۲
چرا که قدم نمی یقین می بیند	کان دست کریم شهنشاهی بود است
ایضا	
۳۱۵	۱۲۳
یک جرعه می ز ملک کاؤس به است	وز تخت قباد و مملکت عوس به است
هر ناله که رند می بسجده گاه زند	از طاعت زاهدان سالوس به است
ایضا	
۳۱۶	۱۲۴
رفتم بخرات با بیان درست	ز ناروغان را بیان بستم چیت
شاگرد حسد ابات ز بدنامی من	رختم بد را فکند و خرابات بشست
ایضا	
۳۱۷	۱۲۵
تجائز و کعب خانه بندی است	ناقوس زون ترانه بندی است
محراب و کلیسای و تسبیح و صلیب	حقا که همه نشانه بندی است
ایضا	
۳۱۸	۱۲۶
ساقی قدح که کار عالم نفه است	گر شادی از و یک نفس آن نیز می است
خوش باش ز هر چه پیش آید جهان	هرگز نشود جهانکه و نخواه کسی است
ایضا	
۳۱۹	۱۲۷
ساقی می ماز عارض پر خوتی تست	چشمتم ز سده که چشمها در پی تست
سر چشمه فیض جز لب لعل تو نیست	صد خضر و مسیح جرعه نوش می تست
ایضا	
۳۲۰	۱۲۸
ساقی دل ما سوخت از مشتاقیت	باز که طیب در وستان ساقیت
جان دادن امید است مراد تو نیست	تا جان بودم امیدواری باقیست
ایضا	
۳۲۱	۱۲۹
ساقی به بهشت اینهمه مشتاقی چیست	جنت می و ساقی بود و باقی چیست

بقیة عمر خیام
که با ساقی
عبادت صحت
و صفا و آس
ترانه طاعت
و زرب کلام
و کلام
بهشت و جنت
خداست
عشق و محبت
از چشمه نغمه
که لب لعل
عین کمال
نور افروز

این در دو جهان بر از می و ساقی چیست	این نجاست منی ساقی و آن نجاست همین
رباعی	
جز جام می از نعیم عالم نشناخت کس غیر مستی قدر این دم نشناخت	ساقی دل من که شادی از غم نشناخت مے ده که دم صبح جان بخش دم است
ایضا	
خط بر سر ماستی و عشق تو نوشت موجود بود و بکو شر و حور بهشت	ساقی قدحی که آنکه این خاک سرشت معمور بود و بشاهد و باد و جهان
ایضا	
وز عالم شکست تا بقین کینفس است کز حاصل عمر راهمین کینفس است	از منزل کفر تا بدین کینفس است این یک نفس عزیز را خوش میدار
ایضا	
وان در یگانه را نشانی دگر است افسانه عشق را زبانه دگر است	آن لعل گران به از کافی دگر است اندیشه این و آن خیالی من و تست
ایضا	
مے نوشم ز آنکه کامرانی من است تلخست از آنکه زندگانی من است	امر و زکره نوبت جوانی من است عیشش مکنید ز آنکه تلخ است خوشی من است
ایضا	
ناگه برود ز تن روان پاکت زان پیش که سبزه بر دما ز خاکت	ای دل چو زمانه می کند غناکت بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
ایضا	
هستی که ز حکم در برون آید نیست آن چیز که آن چنان نمی باید نیست	جز حق تنگ که حکم را شاید نیست هر چیز که هست آن چنان می باید
ایضا	

که جان بختی
 داشت ازین
 سبب نترست
 قدر دم خویشی
 شناخت
 خط بر سر
 ماستی و عشق
 تو نوشت
 موجود بود
 و بکو شر و
 حور بهشت
 فی الخیر و فی
 حق من و حق
 از این راه
 نذر ارباب عقل
 که یکایک رفت
 عقل و یکایک رفت
 بسوی خدای تعالی
 باشد بهر
 استخوان و گوشت
 شد لعل غنیمت
 شمارای پیش
 از آن که فلک
 شنودی
 به

بچه هندی که
مداری با نادی
بخت بیکاری
که آنرا کلاه فلک
دفع است
بدرست از
گلزار هستی
نه نیست
رباعی از ابن
ابن است
تره ساین
در بخت
زود بخت
و غلبه
نفس
از بخت
زاد بخت
بخت

چون لاله بنور و ز قدح گیسو بریت	۱۵۵	بالاله رسنه اگر ترا فرصت هست
می نوش مخور غصه که این چرخ کن	۱۵۶	اناگاه ترا چو خاک گرداند بخت
چون باد بدی شد آمد چاک حبه	۱۵۷	زبان پیش که بچپاره تنم بود درست
از ضعف کنون چون نفس بیاران	۱۵۸	می آیم و می روم و می ساکن و هست
بس خون کسان که چرخ بیاک بخت	۱۵۹	بس گل که برآمد از گل و پاک بخت
چون جوانی ای پسر عمره شو	۱۶۰	بخت غنچه ناهشگفته بر خاک بخت
ساقی قدح که شمع دل درنگرفت	۱۶۱	تا زانوش می زندگی از سر نگرفت
آه از می لعلت که برین باد و ناب	۱۶۲	هر کس که بے نبال و لب برنگرفت
ساقی عیش است و سرا فروخته است	۱۶۳	معه ده که فلک نکتہ را آموخته است
دانی که اجل چو برق خرمین سوز است	۱۶۴	تا در زنگری حنرمین ما سخته است
ساقی چکنم که دل کبابم ز غمت	۱۶۵	مدهوش ترا ز مست شد ایم ز غمت
هر چند کعبه خرابیم مشحون دهر	۱۶۶	بالله که بیش از ان حنم ایم ز غمت
سیم ارچنه نایه خردمند است	۱۶۷	بے سیمیان را باغ جهان زندان است
از دست تخی نبفته سر بر زانو است	۱۶۸	در کینه زرد و بان گل خندان است
هر دو فقره عالم معانی عشق است	۱۶۹	سببیت قصیده جوانی عشق است
ای آنکه خب بنداری از عالم عشق	۱۷۰	این نکتہ بدانکه زندگانی عشق است

گیرم که ز خاک برگیرم سر را	۱۸۸	ما سز ز ره تو بر نخواهیم گرفت
رباعی		
ساقی به برم گریست یا قوت لبست	۱۸۹	در آب خنجر بجای آب عنبت است
گر زهره بود مطرب و عیسی بهدم		چون دل نه بجای بود بجای طرب است
ایضاً		
ساقی ز می که علت آن را ساقی است	۱۹۰	دل بر کفم تا دم از من باقی است
مشتاقم از آن بدیدنت گستاخم		گستاخی من ز غایت مشتاقی است
ایضاً		
ساقی مه رخسار تو جان همه است	۱۹۱	دلدار من است و دوستان همه است
خورشید صفت نه مهر در آب خوش است		تنها نه از آن من که ز آن همه است
ایضاً		
در عشق تو از ملاستم تنگ نیست	۱۹۲	باجبیران درین سخن جنگ نیست
آن شربت عاشقی هم مروانست		نامردان را ازین قدح رنگ نیست
ایضاً		
گفتم که مگر درست باشد عودت	۱۹۳	بر قاعده و خنثت باشد عودت
که دانستم که همچو بخت یاد جهان		اے نور و دیده هست باشد عودت
ایضاً		
گفتم که سر زلف تو بس سر نور دست	۱۹۴	گفتا که تو تن بنه اگر سر خور دست
گفتم روزی ز قیامت بر خورم		گفتا که ز سر و کس کسی بر خور دست
ایضاً		
ما را گویند دوزخی باشد دست	۱۹۵	قولیست خلاف دل و راو توان بست
اگر عاشق مست دوزخی خواهد بود		فردا بنی بهشت همچون کف دست
ایضاً		

عین
شربت
آب
بهر
نیست
عالم
یوسف
کاروان
چای
جام
کبر
صالح
ایک
من
چون
سفر
میکو
بود
میجو
که
بر
۱۲

فاسق خوانند مرد ما نهم پیوست برزن ز خلوت شرح ای ابل صلاح	۲۶۸	من بکنیم خیال شان بین که چه هست جز شکر و لعلت و زنا چیزی نیست
رباعی		
ده عقل زرنه رواق در هشت بهشت کز پنج حواس و چهار ارکان و نه روح	۲۶۹	هفت اخترم از شش جت این نامه نوشت از دبد و عالم چو تو یک کس نه مرث
ایضا		
سیر و جهان از قبح مستان است این نکته که در قلب جهان نهان است	۲۷۰	خورشید ازل جام مریابان است در شیشه می اگر بدانی آن است
ایضا		
بر روی تو زلفت را اقامت هوس است ز ابروی تو محراب نشین شد چشم است	۲۷۱	سرفتنه روم را قیامت هوس است آن کافرست را اقامت هوس است
ایضا		
ساقی غم ما بلند آوازه شده است با بوی سفید سرخوشم کز خط تو	۳۵۵	مستی من برون زاندازه شده است پیرانه سرم بهار دل تازه شده است
ایضا		
ساقی بخیات چون کسی زبب نیست می هم است زانکه چون گریه می	۳۵۶	در پیر بوبه از می و ساغر نیست در آب حیات و چشمه کوثر نیست
ایضا		
ساقی نظری که دل زاندریشه می است بر شب ز حباب کف زوی شیشه چرخ	۳۵۷	شیر آن همه رفته اند سر بیشه می است امروز که دور ما بود شیشه می است
ایضا		
ساقی رخت ز جام جشید بر است خاک قدمت که روز من روشن از دست	۳۵۸	مردن بر همت ز عمر جا دید به است هر ذره ز صد هزار خورشید به است

۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 در چهار ارکان و
 سه روز و سه شب و
 و شصت و یک سال
 پیرانی دارد و ظهور
 بطریق سینه الطاهر
 ۳۵۵
 این مردان غیر
 پیوسته بودند مانند
 و پیوسته می شدند
 که در دنیا مستقر
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸

رباعی

ساقی که بسش نخرج یا قوت است
دل را عزم او قوت و جان را قوت است
هر کس که نقدش به لبخودان غمش
در شتی لوح زمره در تابوت است

ایضاً

ای ساقی از آن می که دل و دین است
پر کن قدح که جان شیرین نیست
گر نیست شراب خوردن آئین شما
مغشوقه بجایم خوردن آئین نیست

ایضاً ۳۸۱

در هیچ سر نیست که اسرار نیست
دل را خسر از اندک و بسیاری نیست
هر طائفه روند را به دریش
الاره عشقی را که سالار نیست

ایضاً A 64

گل گفت به از لقای من رونی نیست
چندین ستم گلاب گر باوی چیست
بلبل بزبان حال با اوی گفت
یک روز که خندید که سالی نگر نیست

ایضاً A 65

بدنامی من ز عرش و کرسی بگذشت
دین عمر عزیزم نیز از سی بگذشت
فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد
صد کا سه پیایه که عرد سی بگذشت

ایضاً A 66

ساقی دل من زمرده فرسوده تر است
کوزیر زمین ز من دل آسوده تر است
هر چند بنجون دیده دهن شویم
دامان ترم ز دیده الوده تر است

ایضاً

ساقی حذر از عزم تو ام که نیست
صبرم ز رخت حق است آگاه که نیست
مفت و منی و جسنم تو کس در دل من
والله که نیست غم بالله که نیست

ایضاً A 67

ساقی دل من ز دوست گر خواهد رفت
بحر است کجا ز خود بهر خواهد رفت

ساقی که بسش نخرج یا قوت است
دل را عزم او قوت و جان را قوت است
هر کس که نقدش به لبخودان غمش
در شتی لوح زمره در تابوت است
ای ساقی از آن می که دل و دین است
پر کن قدح که جان شیرین نیست
گر نیست شراب خوردن آئین شما
مغشوقه بجایم خوردن آئین نیست
در هیچ سر نیست که اسرار نیست
دل را خسر از اندک و بسیاری نیست
هر طائفه روند را به دریش
الاره عشقی را که سالار نیست
گل گفت به از لقای من رونی نیست
چندین ستم گلاب گر باوی چیست
بلبل بزبان حال با اوی گفت
یک روز که خندید که سالی نگر نیست
بدنامی من ز عرش و کرسی بگذشت
دین عمر عزیزم نیز از سی بگذشت
فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد
صد کا سه پیایه که عرد سی بگذشت
ساقی دل من زمرده فرسوده تر است
کوزیر زمین ز من دل آسوده تر است
هر چند بنجون دیده دهن شویم
دامان ترم ز دیده الوده تر است
ساقی حذر از عزم تو ام که نیست
صبرم ز رخت حق است آگاه که نیست
مفت و منی و جسنم تو کس در دل من
والله که نیست غم بالله که نیست
ساقی دل من ز دوست گر خواهد رفت
بحر است کجا ز خود بهر خواهد رفت

حاله دارم که شمع نتوان دامن	رازنی دارم که باز نتوانم گفت
۸۱۵	رباعی
بابا دهنه نشین که ملک محمودان است	آوز چنگ شنو که لحن داودان است
۸۲	حاله خوش باش بلکه مقصودان است
A 82	ایضا
گردن نگری ز غمر سوخته ماست	چون اثری ز چشم پالوده ماست
۸۳	فردوس دمی ز وقت آسوده ماست
۸۳	ایضا
در خواب بزم مرا خردمند گفت	کز خواب کسی را گل شادی نشگفت
۸۴	بزمی که زیر خاک می باید بخت
A 84	ایضا
چون چرخ بکام یک خردمند گذشت	خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد آرزو با همه هست	چه مور خور و بگور چه گرگ بدشت
۸۵	ایضا
شاوی مطلب که حاصل عمری است	چرخ ز خاک یکبادی و جی است
۸۶	خوابی و خیال عمری است
A 85	ایضا
این گفته رباط را که عالم نام است	آرام که ابلق صبح و شام است
۸۷	قصیر است که تکیه گاه صد بهرام است
A 144	ایضا
بیش چو بیاغ ناله بردست گرفت	باید سپهچو لاله بردست گرفت
زان پیش که مروان ملاز جبریل	گویند فلان پیا له بردست گرفت
	ایضا

بهرای دما
نویز دما
دسته عیج
زیت پین
لغاری بشکست
پیش
مصل
ناری
جهان فانی
نالی
مضیبات
س
بینه این جهان
درین دوزخ
مضیبات
چاره است
استی
اول
بهرای
بهرای
انوار
کار با کامی
دست

یارب تو کریم و کریم کرم است	۱۹۳	عاصی ز چهره برون زباغ ارم است
باطاعتم از بخشش آن نیست کرم	۱۹۴	بمحصیتم اگر بخشش کرم است
رباعی		
اکنون که گل سعادتی پر بار است	۱۹۵	دست تو ز جام می پر آبیکار است
می خور که زمانه دشمن خدار است	۱۹۶	در یافتن روز خیلین دشوار است
ایضاً		
جدا آب بنار دامن شب بدمی نماند	۱۹۷	می خور که می خوشتر از آن نتواند
خوش باش و بنیدش که مهابه	۱۹۸	ندر سر خاک یک بیک بخوابد یافت
ایضاً		
پیش از من و تو مردی برون بود است	۱۹۹	کافاق ز جمله شان مزین بود است
زود آتش تو خاک گرد و ز پر	۲۰۰	خاک تو دگر هزار دهن بود است
ایضاً		
از باد صبا و لطم چوبه تو گرفت	۲۰۱	مارا بگذاشت جتجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد	۲۰۲	بوی تو گرفته بود خوش تو گرفت
ایضاً		
آن تصویری که بهرام درو جام گرفت	۲۰۳	آن چو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گوری گرفته بهر عمر	۲۰۴	بنگر که چو بگوند گور بهرام گرفت
ایضاً		
بهر کسی که بجز رضا در گرفت	۲۰۵	با خلق بجز در می ز مادر گرفت
هر حیدر که در تصور عقل آید	۲۰۶	کردیم ولیک با قضا در گرفت
ایضاً		
کم گوید که فضل حق باسانی نیست	۲۰۷	نه توبه بگوسه کاخ میدانی نیست
چندین پر شکرتب و شیرین گون	۲۰۸	چون توبه توان کرد مسلمان نیست

ای گل خوشی
چون تو زوای
و عدم شکری
ماشتن بود
با و صابم
از آن خوشی
تو خدای بود
مردی که درین
گاه چای یک
است
بهرام است
غلام که در میان
دشمن است
بسیار از بسیار
زبان زد
خلق است
مادرش
دینک
که اکنون
بهرام است

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰



رباعیت عرفیام

۳۱

از مار شتر بسی سانی مانده است	از مار شتر بسی سانی مانده است	رباعی	بزم مقرب شهر که دائم است است
از باوند دوشس یکے میش نهند	از باوند دوشس یکے میش نهند		
A 92	ایضاً		
لفٹ بسک خانه ہی مانور است	لفٹ بسک خانه ہی مانور است	133	جز ایک دیای تھی از و بیج خواست
رو به صفت است خواب بر گوش در	رو به صفت است خواب بر گوش در		شوب پانک دارد در گنگ و خواست
ایضاً	ایضاً		
پرخون ز فرقت چتری نیست که نیست	پرخون ز فرقت چتری نیست که نیست	90	شیدی تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کے	با آنکه نداری سر سودای کے		سودای تو در بیج سر نیست که نیست
ایضاً	ایضاً		
از آتش این طائفہ جز دو دے نیست	از آتش این طائفہ جز دو دے نیست	110	در بیج کم امید بہبودی نیست
دستے گز دست چرخ بر سر دارم	دستے گز دست چرخ بر سر دارم		در دامن ہر کہ میسنم سودی نیست
A 93	ایضاً		
بیگانه اگر وفا کند خدیش من است	بیگانه اگر وفا کند خدیش من است	133	در خوش جفا کند بد اندیش من است
گر ز ہر موافقت کند تریاق است	گر ز ہر موافقت کند تریاق است		در خوش مخالفت کند خدیش من است
ایضاً	ایضاً		
بہ ہون سنم جان بیج مسخ	بہ ہون سنم جان بیج مسخ	133	بر دل منہ ز آئندہ وز نا آئندہ رخ
خوش نے خوروی بخش درین دار بیج	خوش نے خوروی بخش درین دار بیج		بانو دہری گرچہ بے داری گنج
ایضاً	ایضاً		
کہ مطرب دمی تا بہرسم دار صبح	کہ مطرب دمی تا بہرسم دار صبح		خوشوقت دلی کہ می کند یاد صبح
مارا بچان سہ جینہی بایہ خوش	مارا بچان سہ جینہی بایہ خوش		مستی و عاشقی دفر یاد صبح
ایضاً	ایضاً		

رباعی
بزم مقرب
شهر که
دائم است
است
از مار شتر
بسی سانی
مانده است
از باوند
دوشس
یکے میش
نهند
A 92
لفٹ بسک
خانه ہی
مانور است
رو به صفت
است خواب
بر گوش در
ایضاً
پرخون ز
فرقت
چتری نیست
که نیست
با آنکه
نداری
سر سودای
کے
ایضاً
از آتش
این طائفہ
جز دو دے
نیست
دستے گز
دست
چرخ بر
سر دارم
A 93
بیگانه
اگر وفا
کند
خدیش من
است
133
در خوش
جفا کند
بد اندیش
من است
در خوش
مخالفت
کند
خدیش من
است
ایضاً
بہ ہون
سنم
جان
بیج
مسخ
133
بر دل
منہ
ز آئندہ
وز نا
آئندہ
رخ
بانو
دہری
گرچہ
بے
داری
گنج
ایضاً
کہ
مطرب
دمی
تا
بہرسم
دار
صبح
خوشوقت
دلی
کہ
می
کند
یاد
صبح
مستی
و
عاشقی
دفر
یاد
صبح
ایضاً

ای عارض تو نهاده بر سر من طرح	روی تو فکند زبان چین طرح
نه مستحق تو خواجه آمل را	سپ و رخ و قیل و یزدن طرح
۴۰۸	رباعی
چون می گذری غریب شیرین و صبر	بیایه جو بر شود چه بعید ادب و بلخ
نه نوش که بعد از من در دهان	از سبب بخت نه آید و غم نه به بلخ
الضیاء	
بنگر ز جهان چو طرب بر بستم هیچ	در حال غم حلیت در دستم هیچ
شع طربم و بی خوش شستم هیچ	من جام جم و نه چو بشکستم هیچ
الضیاء	
قدر گل دل با ده پرستان دانند	نه ترسد گدلان و نه گدستان دانند
از بختی که بخت بد و از بختی که بد	از قیست درین با ده که بستان دانند
الضیاء	
ترا آردن من نبود گردون را سود	در بردن من جاه و جلالتش نفع و د
در هیچ کس نیست در گوشت نشیند	کا آردن و بردن من از هیچ سود
الضیاء	
بوی خوش گل جبین خاری از د	گر با ده خوری هم غمباری از د
یار یک از دهنزار جان تازه شود	انصاف بد که انتظار از د
الضیاء	
آن کس که زمین و چرخ و افلاک زما	بس دایره که او بر دل غمناک زما
بسیار لب جو نعل و زلفین چو مشک	در طبل زمین و صحت خاک زما
۴۰۱	الضیاء
مخوشید کند صبح بر بام افکند	کین در روز با ده در جام افکند
مخور که منادی هم گریه خندان	آواز از سر سر تو در ایام افکند

چون می گذری غریب شیرین و صبر
بیایه جو بر شود چه بعید ادب و بلخ
از سبب بخت نه آید و غم نه به بلخ
بنگر ز جهان چو طرب بر بستم هیچ
در حال غم حلیت در دستم هیچ
من جام جم و نه چو بشکستم هیچ
قدر گل دل با ده پرستان دانند
نه ترسد گدلان و نه گدستان دانند
از بختی که بخت بد و از بختی که بد
از قیست درین با ده که بستان دانند
ترا آردن من نبود گردون را سود
در بردن من جاه و جلالتش نفع و د
کا آردن و بردن من از هیچ سود
بوی خوش گل جبین خاری از د
گر با ده خوری هم غمباری از د
انصاف بد که انتظار از د
آن کس که زمین و چرخ و افلاک زما
بس دایره که او بر دل غمناک زما
در طبل زمین و صحت خاک زما
مخوشید کند صبح بر بام افکند
کین در روز با ده در جام افکند
مخور که منادی هم گریه خندان
آواز از سر سر تو در ایام افکند

چون می گذری غریب شیرین و صبر

زما

در کسوت خاص آمده از خانه چپند	بیز نام کنسندۀ نکلونای چپند
رباعی	
اشب بجا جام یک منی خواهم کرد	خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اول سه نواز قتل و دین خواهم گفت	پس دخت رزرا بترنی خواهم کرد
ایضا	
تا چند سیر رنگ دلبخواهی شد	چند از پی هر زشت و نکوخواهی شد
گر چشم زهر کرد اگر آب حیات	آهن بدیل خاک فروخواهی شد
ایضا	
آن کاسته گرس که کاسه سردا کرد	در کاسه گری صنعت خود پیرا کرد
بر خوان چو ناکنون کاسه نهاد	دان کاسه سرد نکلون ترار سوا کرد
ایضا	
اگر دام که ساکنان این ایوانند	سبب بابت تردد در دستر شدند
هان تا سر رشته حسد دگر نمی	کائنات که بدتر اندر گردانند
ایضا	
هر صبح که روزه لاله شب بیدار	بابای بخشه در چمن خم بیدار
ز انصاف مرا ز غصه خوش می آید	گرداسن خویش تن مرا هم بیدار
ایضا	
وقتیست که از سبز و جهانو اگر بیند	مستی صفتان ز شاخ کف نبیند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند	در چشم سحاب دیدار بکشایند
ایضا	
در روزی که سحر نیمه است و روز	اگر گشت از بزی که خوش جهانی دارد
ایضا	

نفا کردن بیجا نباشد
و انظار و کلام و محبت
اینش و وصل و
بچین و ناخوشی
و دقت و شراب
آنگوی
دین باطنی و صفت
و صفت و در کجایه
مخبر و کمال و بخت
عکس و طلب
سیر
مست و صفت و
شکل و تفکر و یاد
از پیوسته و پستی
و عیسی و فضل و شاره
بر آید
اسباب و کثر
اند و در دنیا که
ایمانان از زمان
و مکان دارد مذ
آنان که این چنین
پسندند و بیا
نمی گویند

کشتن و از بگل سپارد
۹۴
با چشم همه بخون عزیزان سپارد

51

از سرگل آرنزو بدرکن که جهان	زبان سرگلجی که سپرد هفتان دارد
دزد زگل آرنزو منداوان دارد	بهرکن که دزد میل فراوان دارد

ایضاً

روزی که جسم سزای بر صفت خواهد بود	قدر تو بقدر صفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا	شیر تو بصورت صفت خواهد بود

الفرق

94. XV

زنان پیش که غمناک شمع چون آرمند
تو زرت اے غافل نادان که ترا
فشارهای که تابا ده گلگون آرمند
در خاک نیست و ما رب بدون آرمند

الحمد لله

چون مرده شوم خاک مرا کعبه سازند	ای حجل مرا بستان ز روم سازند
پس خاک و گل مرا باده افشانی کنند	وز کالندم مشت سرخم سازند

ایضاً

۱۰۰ - ۱۰۰

قوی زکراف در غرور و رافت اندر	قوی ز پے غرور و تصور رافت اندر
معلوم شود چو بر دلم بر دارند	کز نگوئے تو غرور و رافت اندر

الضبط

از باد و نه چون آب حیاتش باشد	تو به نه بخند هر چه خفاش باشد
باری ز نماز با غماش باشد	اندر رمضان اگر کسی تو بکشد

١٠٠

چهارم در دل نتوان در غمت اندوه نشانم
پیدا است که چند در جهان خواهی مانم

رباعی	
تا وقتی که شمع زرق باشد	باید بلفت جسام مزوق باشد
تا پیش از آنکه رخ بود در حال	باید بهر حال که می حق باشد
ایضاً	
از باد شب اگر خسارم نبود	می خوردن روز ناخت یارم نبود
گفتی کین نخست یار می خوردن روز	در خوردن روز نخت یارم نبود
ایضاً	
در دهر جو آواز گل تازه دهنند	فرای پیاله می باندازه دهنند
از دوزخ دوز بهشت دوز جور و قصور	فایده نشین که آن خود آوازه دهنند
ایضاً	
گویند بهشت حور عین خواهد بود	و انجائے ناب و انگبین خواهد بود
گردنت و معشوق پرستیم رواست	چون عاقبت کار همین خواهد بود
ایضاً	
امروز که تو سن فلک زین کردند	آرایش شتری و پر زین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قصداً	ما را چه گشت قسمت ما این کردند
ایضاً	
آنها که کشنده شراب نابند	و آنها که بشب مدام در محرابند
بر خشاک یک نیست همه در آیدند	بیدار یک است دیگران در خوابند
ایضاً	
می خور که سخن بے سوا خواهد شد	خوش ز می که سخی بے سوا خواهد شد
بر طرف چین ز زندگان بر خور و	زیرا که چین بے چو ما خواهد شد
ایضاً	
شب نیست که آه من بجز از سر	وز گریه من بد ریاز سر

ای جان تو نام
که هر روز از
وقت طلوع
صادق دکن
من است تمام
صدوقی باشد
کلیه شفته
از دست حق
همچو حال غنی
شاه را
باز در بنگار
اورد و دوقی
رضی الله عنه
نبردند دست
نست نهیم
مها فغان
بود و دل
که او را در
دام و خیر
هر یک یک
و کسب

رباعی	
لطیف خود که ز تو قلت و کثرت به برد چو سینه کن ز کیمیا که از د	دانند شمع هفتاد و دو دولت به برد یک جبرئیل به هزار علت به برد
ایضا	
چون شام بر روح جانم پرواز شود این ساز خود را با بر شمع طبع	هر چه سبیل خویش باز شود از زخمی غمناک و ز کار به ساز شود
ایضا	
گویند هر آنکسان که پیر میزنند ما با به دشوق از این میم میم	از انسان که کبیر میزند چنان پرخیزند نوستا که بحشر ما چنان انگیزند
ایضا	
این همنفسان مرا بجای قوت کنند چون فوت شوم به بشویند مرا	دین چهره که با چو قوت کنند از چوب زرم تخت تا بوقت کنند
ایضا	
اندیشه جسم چون نجس گردد لیکن مشروط است بنده چون تو بکنند	از آتش سینه یم از سر گذرد خردم بلطف از سر بران در گذرد
ایضا	
یک جام منار مرد با دین از د در روی زمین چیت زیاده و شتر	یک جبرئیل به بملکت چین از د تلخی که منار جان شیرین از د
ایضا	
چون عشق ازل بود مرا انشا کرد و انگاه شمع ز زر قلب مرا	بر من ز نخست درس عشق اطا کرد مفتاح خدائین در من کرد
ایضا	
دو سبکه جبنوی وضو نتوان کرد وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد	

یعنی چون
تو در از
علت تعجب
سلمان خواجه
و غیو بد
مطلوب هفتاد
دو دولت
بودن جوانی
و هم از کثرت
و قلمت غفلت
و سبک است
تسلطانی یعنی
باز داردی
عنایت
قرصه و
زرد قلب
بجای خاسته
و مفتاح
بجای کلید
و منتهای
بار من
تا بل پیوسته
ترجمه

معتوقہ موافق ست و ایام بکام	اکنون نمکسمن نشاط کے خواہر شد
رباعی	
موجود حقیقی بجز انسان نبود	برقم کے این سخن آسان نبود
یک جرعه ازین شراب بخش می کش	تا خلق خدا پیش تو یک سان نبود
ایضا	یعنی ماسوائی انسان ۱۲
چون نیست درین زمانہ سودی زخرد	جز بخیل در از زمانہ برمی خور د
پیش آرازانکہ اوست در اسب در	تا یو کہ زمانہ سوسے ما برنگر د
ایضا	
پیوستہ خرابات زرمغان خوش باد	در دامن زہر زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود	افگندہ بزیر پائے دژدی کش باد
ایضا	
در دہر کے بگلزار سے نرسید	تا بردش از زمانہ خاری نرسید
در شانہ نگہ کہ تا بصد شاخ نشد	دستش بس زلف نگاری نرسید
ایضا	
در سر ہوس بتان چون حورم باد	بردست ہمیشہ آب انگورم باد
گویند کسان مراحتہ التوبہ و باد	او خود نہ بد من نمکسمن د ورم باد
ایضا	
از آتش عدم تخم مرا کاشته اند	از آتش عینم روح من افراشته اند
سرگشته چو باد بیدوم گرد جهان	تا خاک من از چہ جای برداشته اند
ایضا	
قوے کہ بخواب مرگ سرباز ہند	تا حشر ز قال و قیل خود باز ہند
تا کی گوئی خبر کے باز مذا	و زنجیرے از چہ خبر باز دہند
ایضا	

ملاحظہ فرمائیں کہ رباعی
 گفتہ سدی بکمال حوصلہ
 عین تیرہ جزو مسائل
 خود را در صورتی تمام
 محقق و مستقیم
 شاید در گمانہ غیبی
 نہیں کہ شرب قرار
 ملا و از انکہ زمان
 در خوشی نشینا
 می آید کہ خرابات
 آباد یا اگر چه جلہ
 کون و فساد بر باد
 رود در خاقانہ
 و سوسہ نازان
 آتش افتاد و
 مدبارہ و صوت
 کہ در شانہ کاشتر
 شاد ۱۲
 حاصل مطلب
 الموعودین العین
 یعنی کہ سرگشتہ
 فوج انسان درین
 عالم بخیل بیان
 و زنجیرے است

توبہ کن از مے اگر تے باشد	صد تائب باوغات در پے باشد
گل جامه دران و بلبلیان نعره زان	در وقت چنین توبه روا کے باشد
رباعی	
تا یار شراب جانفزا یم ندہر	صد بوسہ فلک بر سر و پایم ندہر
گویند کہ توبہ کن اگر وقت آید	چون توبہ کنم اگر حسد ایم ندہر
ایضاً	
کس را پس پردہ قنارہ نشد	وز سر خدا بیچ کس آگاہ نشد
بر کس سر قیاس چہ گفتند	مہر مہر نہشت و قصہ کوتاہ نشد
ایضاً	
یک نان بد و روزگر شود حاصل مرد	وز کوزہ شکستہ کوئے آبے سرد
ماور کسے و گر چہ را باید بود	تا خدمت چون خودی چہ را باید کرد
ایضاً	
چندان مرو این رہ کہ دوی بخریند	گر نیست دوی زر ہر دی بخریند
تو اد نشوی اولیک گر جبہ کنی	جائے برسی کو تو توئی بخریند
ایضاً	
با شمع بکنار جوئے باید بود	از عصہ کنار چوئے باید بود
این نرہست عسمر ما چو گل وہ روز بہت	خندان لب و تازہ روی می باید بود
ایضاً	
طبع ہمہ باروی چو گل بخریند	دستم ہمہ با ساعنہ دل پیوندد
از ہر چندی نصیب خود بردارم	زان پیش کہ حسد و باجل پیوندد
ایضاً	
تازہ رہ و سہ بر استماند پدید	بہت ز مے غسل کھے چہ پدید
سن و عجبم کی فروشان کایشان	بزانکہ فرو شمن چہ خواہند سنید

حاصل نمی شود اگر کرد
 و در ذمہ او حاکمان
 شکایت آن شوق و
 شکستہ است و بعد
 خود حال بد و بار
 بہتر است از خدمت
 کردن چو بخت خوش
 گوشت چلو بازر
 باشد
 ای دین پیو بوزیر
 بخش خطای و
 خندان بجای تازہ
 روی باید
 اگر نیست دوی زر ہر دی بخریند
 با شمع بکنار جوئے باید بود
 مالک کار و چوئے باید
 بود
 یعنی می خواہم کہ دین
 زیست جان گذران
 سازم کہ دین با ساعنہ
 دل پیوندد کہ حسد و باجل
 پیوندد
 ای ایام حیات
 بہر آئیند

رباعی	
جی که بخت در سر و روی سازد	پیوسته همه کار عدوی سازد
گویند دست را به گرسندان نبند	آن را تو شنگو که کدو می سازد
ایضا	
گویند که ماه رمضان گشت پدید	من بعد بگرد باوه نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می	کاندر رمضان مست بغیتم تا عید
ایضا	
گریار من اند ترک طامات کنند	غمهای مرا بیه مکافات کنند
چون در گدازم خاک مرا خشت کنند	وز خشت دیوار حسن را بکشت کنند
ایضا	
آنها که هب از بر قدم من بر دارند	و در طلبش هر دو جهان پیو خورند
آگاه نمی شوم که ایشان شب در روز	زین حال چنانکه هست آگاه بودند
ایضا	
نا خاک مرا بقاب آیمخت اند	بس خستند که از خاک برانگیزند
من بهتر ازین نمی توانم بود	کز ثوبه مرا چنین برون ریخته اند
ایضا	
من می خورم و هر که چو من ازل بود	می خوردن او نبرد غذا سهل بود
می خوردن من حق ز ازل میداشت	اگر می خوردم علم خدا سهل بود
ایضا	
گر شکل استوار ازل را نکشاد	کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من می نگرم ز بستندی تا استاد	عجز است بدست هر که از مادر زاد
ایضا	
از دست عمر پاک می باید بشد	در دست اجل هلاک می باید بشد

طاعت با کاروان
نایابان صدفین
و تحقیقش گذشت
و حالش قیاس
رباعی نیست چون
من مست بیدم
از خاک کدم خشت
باز از نرس آن
خشت را هم در
رفته است دیوار
خزبات بکار آرد
نسبت چنان
جل و کاروان
خوبی است
معنی نیست
علم و دانش
استوار و دانش
این علم
لا اله الا الله
و کمالش بجز
و در ۱۳
مگر که در آن
و غیره که خشت

بودند بیک شتاب در مجلس عمر	دوری دوسه پیشتر زماست شدند
رباعی	
می خواهم خورد تا که جبانم باشد	گر سود جهان جسد زیانم باشد
ای جان جهان درین جهان خوش بزم	من کی دانم که آن جهانم باشد
ایضا	
ساقی علم سیاه شب صبح ربود	نخیزد و منمانه را درده زود
بکشای زخم دوزخس خواب آلود	نخیزد که خفتن بسے خواهد بود
ایضا	
سوای ترا بهانه بس باشد	ستانه ترا ترانه بس باشد
در کشتن ما چه کشد چشم تو تیغ	مار اسد تا زیانه بس باشد
ایضا	
گویند که مرد را هنر می باید	یا نسبت عالی پدر می باید
امروز چنان شده است در نوبت ما	کینها هیچ هست ز رمی باید
ایضا	
خوش باش که عالم گذران خواهد بود	روح از پی تن فسرده زمان خواهد بود
این کاره سه با که تو بینی یک چند	زیر قدم کوزه گران خواهد بود
ایضا	
من دامن زهد تو بطل خواهم کرد	باموی سفید قصدم خواهم کرد
پیدا نم من بهفت در سید	این دم نکشم نشاط که خواهم کرد
ایضا	
هجوست من نشنه بجایم نرسید	هم پای تمنا بهفتایم نرسید
واندل که بمبانه بود در فنا کاس	هم عاقبت الامر بجایم نرسید
ایضا	

فان را برون است
 منظم یا نثر
 صحرایه است
 بولی ساقی
 غنایم بفرمودگی
 خواب آلود یک
 پوشای دیوانی
 بنوعی صاف
 باده بفرموده
 در نماند بفرموده
 نسبت باید
 خود بوده است
 بنای حدیث
 در صورت است
 که الودیه
 حای از بیکاری
 نیز بر سر کار
 نیست است
 عجب زمانه
 عذر از بیکاری
 بجز از نمانده

عشقم خوردن بهیوده کعبه دارد سود
پیر کن قدحی می بکنم بر نه زود

رباعی

یک جرعه می ملک جهان می از رد
آن کس که لبش از و پاک کنند

خشت چشم هزار جان می از رد
حق آنکه از طایلسان می از رد

ایضا

آنکه که ز لبش سر بر کند شود
و از آنکه سر را می کنند از گل ما

واجبم از یکدیگر بر آگند شود
حالتی که پیر از با ده کنی زنده شود

ایضا

آن قوم که سجاده پرستند نماند
وین از همه طریقه ترک در دیدگاه زهر

زیرا که زیر بار سالوس در اند
اسلامند و مشند و زکاتند بر اند

ایضا

شادی با کن که آن و بان خواهد بود
توباه خورد عشقم جهان هیچ مخور

جسم همه در خاک نشان خواهد بود
خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

ایضا

اسرار ازل با ده پرستان و نهند
گر چشم تو حال من بدانند عجب

قدری و جامه شسته ستان دانند
شک نیست که حال مستستان دهند

ایضا

با سینه تند خوی به عفت و وقار
بستی و شور عیش در شب عیش

ز نهم به غمور با ده که سرخ از د بار
در د سرو عذر خواهیش روز شمار

ایضا

چنین زبانی مراد دل رنج مدار
بگذشتن و بگذشتنش از کار

چون نیست تو چندانکه او دوستدار
هان تانه نمی برد دل خود چیدن بار

در زان حال
صاحبان
تسلی یافت
و با بجان
چون می بینم
در طریقه حال
معانی نمی کنم
که بشنود
اسلام
فردا شنیده
درباط
چکانند
گردنده ۱۲

رباعی

خشتِ برسم ز ملکِ جسمِ بهتر	بویِ مستح از غذاست مریمِ بهتر
آهِ سحری ز سینه خمار	از ناله بوسه بیدار دهمِ بهتر

ایضا

افلاک که جسم غم غم نایند دگر	نه نهند محبتا نه ربایند دگر
تا آتش با اگر بداند که سا	از دهم چه می کشیم نه آید دگر

ایضا

تا چند ازین جیل و زرقاقی	تا چند مراد در دهر ساقی
حتی که من از سینه دود غم او	چون جبره خاک ریزم این باقی

ایضا

از بودن آن دوست چه داری تیار	درست کربیه و ده دل و جان افکار
خشم نری و جهان بشاوی گذران	مدیر نه با تو کرده اند آخر کار

ایضا

از گردش روزگار بره گیر	برخت طرب نشین و ساغر بگیر
از طاعت و محبت خداستغنی است	بلدی تو مراد خود ز عالم بگیر

ایضا

وقتِ حشر است نیندای طره پش	پُر پاوه فصل کن بلورین ساعده
کین یکدم عاریت درین کج نبت	بسیار بجوی و نیای دیگر

ایضا

آن فصل در آگین ساده بیار	او آن محرم و نهس شهر آزاده بیار
چون میبدانی که عالم آمده خاک	یاد نیست که زود بگذرد باوه بیار

ایضا

بایار چو آرمیده باشی هر عمر	خوابی باشی که دیده باشی هر عمر
-----------------------------	--------------------------------

این رباعی در این کتاب
 عام سالی حضرت
 ابوالخیر ابوشیخ
 جناب قدس کتب
 بیان می فرماید که
 این رباعی در این کتاب
 بوده اند معروف
 که در این کتاب
 سلفی خود بر باد
 داده اند
 و در این کتاب
 هم می بینیم
 که این رباعی
 در این کتاب
 است
 چون خدای کیم
 سلفی از طاعت
 محبت است
 این رباعی که در این
 کتاب است
 و از این رباعی
 در این کتاب
 است
 این رباعی که در این
 کتاب است
 و از این رباعی
 در این کتاب
 است

هم آه غم در خلقت باید کرد / لذات جهان چشیده باشی هم

رباعی

گربت بخشت بت پرستی خوشتر / و زباده زجام نستی خوشتر
درستی عشق زان سبب نیست شدم / اکان نستی از هزار هستی خوشتر

ایضاً

ای چرخ فلک عیقل داری دهنر ۱۱۱ / هرگز نه کنی بکار آزاده نظر
تا مردان را دمی هم گنج نگر / احسن زهی چرخ نخت پرور

ایضاً

بایار خوشم جام شراب ولی تر / و در دستم دیده بر آب اولی تر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن / در عالم دون مست و حباب اولی تر

ایضاً

در دانه سپهر ناپیدا عور / می نوش بخوشد لی که دور است بجور
نوبت جو بدور تو رسد آه مکن / جایست که جمله را چشاند بدور

ایضاً

چون حاصل آدمی درین جای دور / حسزد در دول و دادن جان نیست دگر
خشم دل آنکه مکنفس زنده نبود / و اسوده کس که خود نژاد از مادر

ایضاً

مستی مکن و من ریخته حق بگذار / در عهد انجمن منم باده بیار
ور خون کس و مال کس قصه مکن / دان نقش که داری ز کسان بازدار

ایضاً

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار ۹۹ / برپاره گلی هم لکزد بسیار
دان گل بزبان حال یا دمی گفت / سن بهیچ تو بوده ام مرا گشتم دار

ایضاً

رباعی
در باده زجام نستی خوشتر
اكان نستی از هزار هستی خوشتر
ای چرخ فلک عیقل داری دهنر
تا مردان را دمی هم گنج نگر
بایار خوشم جام شراب ولی تر
و در دستم دیده بر آب اولی تر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن
در عالم دون مست و حباب اولی تر
در دانه سپهر ناپیدا عور
می نوش بخوشد لی که دور است بجور
نوبت جو بدور تو رسد آه مکن
جایست که جمله را چشاند بدور
چون حاصل آدمی درین جای دور
حسزد در دول و دادن جان نیست دگر
خشم دل آنکه مکنفس زنده نبود
و اسوده کس که خود نژاد از مادر
مستی مکن و من ریخته حق بگذار
در عهد انجمن منم باده بیار
دان نقش که داری ز کسان بازدار
دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
برپاره گلی هم لکزد بسیار
دان گل بزبان حال یا دمی گفت
سن بهیچ تو بوده ام مرا گشتم دار

این اهل تبو رخا گشتند و غبار آه این چه شد ابیت که تار و ز شمار	هر ذره زهر ذره گرفتند کنار بجو دشمنه و خنجر نواز همه کار
رباعی	
کار همه عالم بر اوت شد گیر گفتی بجام خویش دستت بر نم	دین سر برفته و اجل آید گیر خود توانی و اگر توانی زده گیر
ایضا	
مردانه در آفر خویش و پیوند ببر هر چیز که هست سدر است ترا	خود را تو ز بند زنی و تنم ز بند ببر یا بند چگونگی ره رو بند ببر
ایضا	
از پیچ بجام سدر بر افراشته گیر از گنج گوهر چه مراد دل تست	در عس تمام بهره برداشته گیر بر دشته گیر و باز بگذاشته گیر
ایضا	
گر باده خوری تو با چند دستدان خور بسیار خور و در و مکن فاش مساز	یا با صنیع ساده رخی خندان خور آنک خور و که گاه خور و نه پنهان خور
ایضا	
اگر دلی همه سباب جهان خواسته گیر خوش باش درین نشین کون فساد	و تاجان بر انداخت و آرد آسته گیر روز دوشه بشسته و بر خاسته گیر
ایضا	
جهان را صاف وقت گل خوش میخور نه خون بر راست رزق را میگوید	بر یاد بتان نهند و لکش می خور خون بر تو حلال کرده ام خوش می خور
ایضا	
عمر تو چقدر و صد و چه سیصد چه هنر گر بادش و اگر گدائی باز ازار	زین کنه سدا بردن بر نندت ناچار این سر و دیک نفع بود آخر کار

ای که میگوید این
تو ز غریب است تو
بستند و میبند
گلان راه و رفتن
تغافل بی این
بزرگی بی این
را کار بند خوی
سلطان که دفرود
عین و طرب
میا و میوه و
مکه و دهر
حالی از مذلات
بایستی بسوز
گدازانی که خاتم
کامیابان
است
بغل سستی
کرناه و کین
مزد یک شانه
ای که شانه
تو گداز و شانه
در حد

ای ازل و آخر هر خلق توئی	خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز
در کسستم عدد و ششست بدم گیتی خیز	دار و بجان دور جهان شورانگیر
والکون که بفسر بان توام جبرانم	انقصه چنان دار که کج دار و میریز
بازی بودم پرشیده از عالم راز	بوتا که پر دم و نشین لب راز
ایجا که نیافتم که محرم راز	زان در که در آدم بدون فرست باز
ای دل چو حقیقت جهان بست مجاز	چندین جو بری خواری ازین رخ دراز
تن را بقضا سپارد و بار و بار	کین رفتنم ز بصر تو نایب باز
وقت سحر است خیز ای مایه ناز	نرکات نرک باد و خور و چنگ نواز
کانه که بخوابد نپایند دراز	و آنها که شدند کس نمی آید باز
ما نیم قتاده روز و شب در ترک و تراز	خیر و مناده روی در شب و فراز
نه هیچ ره آورده بجز رنج و گر	نه هیچ پس یافتند بجز راه و آزار
ای مرد منمند که تر بخریند	وان کو دک خاک بیز را گو بخریند
و انگاه بگوشش که بغفلت پی بر	مغور کیفیست در چشم پر دیز
ما عاشق آشفته و سیم امروز	در کوی پستان با ده پر سیم امروز
از بهستی خویش تن بجله رسته	پیوسته بستم آید سیم امروز

ای ازل و آخر هر خلق توئی
 خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز
 در کسستم عدد و ششست بدم گیتی خیز
 دار و بجان دور جهان شورانگیر
 والکون که بفسر بان توام جبرانم
 انقصه چنان دار که کج دار و میریز
 بازی بودم پرشیده از عالم راز
 بوتا که پر دم و نشین لب راز
 ایجا که نیافتم که محرم راز
 زان در که در آدم بدون فرست باز
 ای دل چو حقیقت جهان بست مجاز
 چندین جو بری خواری ازین رخ دراز
 تن را بقضا سپارد و بار و بار
 کین رفتنم ز بصر تو نایب باز
 وقت سحر است خیز ای مایه ناز
 نرکات نرک باد و خور و چنگ نواز
 کانه که بخوابد نپایند دراز
 و آنها که شدند کس نمی آید باز
 ما نیم قتاده روز و شب در ترک و تراز
 خیر و مناده روی در شب و فراز
 نه هیچ ره آورده بجز رنج و گر
 نه هیچ پس یافتند بجز راه و آزار
 ای مرد منمند که تر بخریند
 وان کو دک خاک بیز را گو بخریند
 و انگاه بگوشش که بغفلت پی بر
 مغور کیفیست در چشم پر دیز
 ما عاشق آشفته و سیم امروز
 در کوی پستان با ده پر سیم امروز
 از بهستی خویش تن بجله رسته
 پیوسته بستم آید سیم امروز

باروی فکوش را ب روشن درکش	با دوست دل باز جفای دشمن درکش
باساده رنخ نشین و بگذر از خوش	پیراهن کبر و مستی از تن درکش
رباعی	
بگذر از دلا و سوت عقل معاش	از مستی خویش بشیر چون از باش
در بزم قلم در آن معنی بشین	آزاده شو و شراب نوش و خوش باش
ایضا	
ایدل مطلب زد و بگران محرم خویش	خوش باش بر در دول مرهم خویش
تنها بنشین و خویشتن خود غم خویش	از بهر مست از رو کند بهر دم خویش
ایضا	
مگر چه حرامست مداش می نوش	بانغم و جنگ صبح و شامش می نوش
جامی زمی لعل گرت دست دهم	یک قطره رها کن تماش می نوش
ایضا	
سیرت ز میخانه گذر کردم و خوش	پیکر دیدم مست و سبوی بردوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر	گفتا کرم از خداست می نوش و خوش
ایضا	
ایام شباب رفت و خیل شمش	تغذیه مرا عیش ولی می چشمش
این قامت به چو سر من گشت کمان	زده کرده ام از عصا و خوش می شمش
ایضا	
آن می که حضور خجسته دارد پاش	به آب حیات است و منم ایلیاش
من قوت دل و قوت روحش خوانم	چون گفت خدا منافع لقا شمش
ایضا	
بگرفت مرا عشق بکاری خوش خوش	گفتا چون آدم تو پای بیرون درکش
القطعه چنان بر سوخته زلم از غم او	کاش همه بهر هم شده و بهر هم آتش

ای قوت
دوای
از شمع
در بزم
آزاده
باده
ساز
مجموع
دیوان
استعمال
نوبت
بلکه
نخستین
است
مقتضای
بروز
بعضی
مقتضای
پس
قوت
غذا
در خلیفه
یک

رباعی

ای پیر خمر ملکش بر پستی خویش
بشناس بلندی من پستی خویش
من خود ز غم خویش همی پستی خویش
پیوسته ملول باشم از پستی خویش

ایضا

غم چسبند خویشی بکار ز آینه پیش
رخ است نصیب مردم دور اندیش
خوش باش و بهای تنگر مکن بدل خویش
کز خوردن غم تضا نکند و کم و بیش

ایضا

پسند می جویت از من داری گوش
از بهر حسن و اجا منم تیر و پش
عقبه همه روزده است دنیا یکدم
از بهر دمه ملک آید مغروش

ایضا

یک یات منم و گشت ده خوش
از باد هوا آتش کین را مغروش
هر چه بودم که رفتم حقیقت خوش
مارا بدر خاک رسول الله مغروش

ایضا

در کار گله کوزه زب بودم خوش
دیدم دو حسن زار کوزه گویا و خوش
هر یک بزبان حال با من گفتند
کو کوزه گرد کوزه خرد کوزه فرو خوش

ایضا

تا دیک بقای من بود اندر خوش
در کاسه خوشدلی غم در دلی خوش
ای کوزه گرا ز گلم اگر کوزه کنی
وان کوزه بجز نیت فروشان مغروش

ایضا

آن می که حیات جادو نیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم او
سرویه لذت جو نیست بنوش
سازنده چو آب زنده گانیت بنوش

ایضا

سے در قیوح الصفا مندر جایست لطیف
در کالبد شیشه روانست لطیف

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

لا اقل نبوہیچ گران ہمد من	جب لغزو بادہ کان گرنیست لطیف
رباعی	
تخایم زمانہ از کسے دار و تنگ	کو در غم ایام نشیند دل تنگ
می خور تو در انگینہ بانالہ و جنگ	زان پیش کہ آنگینہ آید بر تنگ
ایضاً	
ہاں صبح وید و دامن شب شد چاک	برخیز صبح کج چپ رانی غمناک
مے نوش ہلاکہ صبح بسیار دمد	اور وے بک کردہ و ماروی بخاک
ایضاً	
روئے کہ منزہ است و الایش چاک	جہان تو آمدہ است در عالم خاک
مے وہ تو بہ بادہ صبحی ہمد و ش	زان پیش کہ گوید انعم اللہ و مساک
ایضاً	
پس پیسہ ہر کس کہ ہر شب افلاک	بر دستہ و کرد و گریانش چاک
ہر روز بے زمانہ شاد و غمناک	از آب بر آوردن و بر بختناک
ایضاً	
گر صلح نیابم ز فلک جنگ اینک	و رنام کنوب اشدم تنگ اینک
جام مے لعل رخوان رنگ اینک	آن کس کہ نمی خورد و سنگ اینک
ایضاً	
ای چرخ فلک نان شناسی نہ نک	پیوستہ مرا برہنہ سازی چو سماک
از چرخ زنی و شخص پوشیدہ ہونہ	پس چرخ زنی بہ از تو ای چرخ فلک
ایضاً	
تا کی ز جفا ہائے تو ای چرخ فلک	از جہنم جاوہر کن آہستہ ترک
من سوختہ ام تمام ہر لحظہ تو نیند	بر سوختہ مے پر آگنی سوڈہ نمک
ایضاً	

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

از آتش آسمت نمی داری باک	در آب ندانست نشدی هرگز پاک
چون باد ابل چسبند غممت بکشد	ترسم که ترا ز تنگ نیندیرد خاک

رباعی

گر گل بنود نصیب ما خارا نیک	در نور نی رسد بهانا را نیک
در خست قدم و خالقه و شیخی بنود	ناقص و کلیسیا و زیارا نیک

ایضاً

چند از غم و غصه جهان قالا قاتل	بر خیزد و بشاوی گذران حال
از سبزه چو شد روی زمین بیلا هیل	در کش می لال از قدح مال مال

ایضاً

بگذارد لا و سوسه فکر محال	در کش قدح باد و بگذرد لال
آزاد شود محب و باد و باد پرست	تا مرد شوی رسی بس حد کمال

ایضاً

این صورت کون جمله نقشی است نبدل	عارف بود هر که نداند این حال
نمایشین قریح باد و خوش باش	فارغ شوا زین نقش و خیالات محال

ایضاً

ایچون باد بزلت او رسیدن مشکل	۸۰ و از اسب غمش عثمان کشیدن مشکل
گفتند بدیده روی او توان دید	گردیده ماست دیده دیدن مشکل

ایضاً

من خور که نه علم دست گیر و غم	الا کرم و رحمت حق عز وجل
آن طائفه که از خمر می خورند	از حله الفام شماره احوال

ایضاً

باشند قدش تازه ترا ز خمر من گل	از دست مرده جامه می دوامن گل
زان پیش که ناگه شود از گداز گل	پیرا من عسیر تو پیرا من گل

در آتش آسمت نمی داری باک
چون باد ابل چسبند غممت بکشد
در آب ندانست نشدی هرگز پاک
ترسم که ترا ز تنگ نیندیرد خاک
گر گل بنود نصیب ما خارا نیک
در نور نی رسد بهانا را نیک
در خست قدم و خالقه و شیخی بنود
ناقص و کلیسیا و زیارا نیک
چند از غم و غصه جهان قالا قاتل
بر خیزد و بشاوی گذران حال
از سبزه چو شد روی زمین بیلا هیل
در کش می لال از قدح مال مال
بگذارد لا و سوسه فکر محال
در کش قدح باد و بگذرد لال
آزاد شود محب و باد و باد پرست
تا مرد شوی رسی بس حد کمال
این صورت کون جمله نقشی است نبدل
عارف بود هر که نداند این حال
نمایشین قریح باد و خوش باش
فارغ شوا زین نقش و خیالات محال
ایچون باد بزلت او رسیدن مشکل
۸۰ و از اسب غمش عثمان کشیدن مشکل
گفتند بدیده روی او توان دید
گردیده ماست دیده دیدن مشکل
من خور که نه علم دست گیر و غم
الا کرم و رحمت حق عز وجل
آن طائفه که از خمر می خورند
از حله الفام شماره احوال
باشند قدش تازه ترا ز خمر من گل
از دست مرده جامه می دوامن گل
زان پیش که ناگه شود از گداز گل
پیرا من عسیر تو پیرا من گل

ایضاً

اس کے زاحد حدیث رانی زائل
مے خور کہ مشراب ناب نہایت بیل

مے برکت من نہ وبراور غلغل
بے نقم اگر روا بدے مے خور دن

الض

از جرم حنیض خاک تا اوغ چهل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل

ایضاً

اسرار تحقیقت نشود و حل بسؤال
تاجان نگینی غون غوری نخبه سال

۱۲

اے دل مشغول نصیحت اہل حیل
لر راخت جان و قوت و روحت بایر

باز خستہ زلفشیں و عیشہ می کن



س حسنه و حميم را نديد است ايدل
سيد و بر اسل حميم نديست كز شان

ب

کے زجفائے ہر کسی تنگ کشیم

[illegible]

در عقل حریفان
نقد و نقد در نظر
ملک و پادشاهی
چون که می بیند
و اگر چه در دنیا
باید به هر چه
بشاید و نشاید
در دست بگردان
از خود و آید
این تو را می
منقذ
فقطی و نه مجاز
این که با وجود
منشی و مدد
درستی و غلطی
بسیار و کم
منطق و منطق
خود و مادی
و اشغال خود
و دلیل نصیحت
تست کردن و کرم
خون و زهر است

گر میل تو بانی خود و اهل است	من پنهان اهل حشر و منزه
رباعی	
سجده زندان خدایا	افتاده به صیبت ز طاعتات منم
آنکس که شب دراز از باد و تاب	وز خون جگر گند مناجات منم
ایضا	
من بے تاب زیر تن نتوانم	بے حجاب ام کشیده بار تن نتوانم
من بشده آن دم که ساقی گوید	یک جام در گریب من نتوانم
ایضا	
دویدم چون است سحر بخت منم	جز یادش طاووس روشن نکند
گویند خدا ترا از من تو به و دام	او خود دزد و دگر دزد من نکند
ایضا	
من خاشا هستی و هستی دهم	من با طریقه من از دوستی دهم
با اینم از دانش خود می دهم	اگر مرتبه و راه من دهم
ایضا	
دیگر منم این گردش گردون	سبزه صاف و می گلگون خورشید
من خون جهان خونی	ما خودم دل خونی خود چون خورشید
ایضا	
ما کز من بخودی حشر ناک شدیم	در پای و دوزخ بر سر افلاک شدیم
آنچه بر آلائش تن پاک شدیم	از خاک بر آیدم و بر خاک شدیم
ایضا	
ای منصفی شه از تو چو کار تریم	با این منصفی از تو به شیا تریم
تو خون کان خوری و ما خون زان	انصاف بده که ام تو بخوار تریم
ایضا	

رباعی

و در دگر جو دیر آید و ایم
چون عسر نہ بر مراد مای گذرد
وز پائیہ مرزئی بریر آسمانم
ای کاش سسر آمدی کہ سیر آمدہ ایم

ایضاً

اگر خجک من و دلج کہ تبسم و شیم
نسج کر یک لشکر تزدیر است
در ستار و قوسب بہا ناس نے
ناگاہ بیک جس عزمے بفر و شیم

ایضاً

چون نیست مقام ماورین و میریم
اتاس کہ ز قسہ و محرف ای مرو سلیم
پس بی بی و عشوق غذا نیست ایم
چون من رستم جہان چہ محدث چہ قدیم

ایضاً

پاک اندر دم آمدیم دنا پاک شدیم
بودیم ز آب دیدہ و راتش دل
آسودہ و را آمدیم و غمناک شدیم
دادیم ببا عسر و در خاک شدیم

ایضاً

در پای اجل چو من سقت شدیم
ز نہ از کلم جس عراخی کنتہ
از پنج امید عسر بر کنتہ شدیم
باش کہ ز بادہ تر شود زندہ شوم

ایضاً

جانم ز در پنج وے بدر دہشت شیم
یکبار گے این عسر من اے در بتم
بیچارہ دل از نسیب عسر و بدویم
رفتہ ہم حسرت ست با نندہ ہم

ایضاً

چون آتش اگر بر آسمان بہ گذریم
در خاک شویم از آنکہ خاک کے بودیم
و از آب روان اگر چہ پاکیزہ تریم
با دست جہان بادہ بردہ تا بخوریم

ایضاً

یار با من اگر گناہ عجز کردم
بر جہان و جوائے من خود کردم

نہایت بیاد
نہایت دین و دنیا
پیار و غافل و دہشت
است و قسہ و شیم
بازی و قسہ و شیم
چون غافل و دہشت
نہایت بیاد
نہایت دین و دنیا
پیار و غافل و دہشت
است و قسہ و شیم
بازی و قسہ و شیم
چون غافل و دہشت
نہایت بیاد
نہایت دین و دنیا
پیار و غافل و دہشت
است و قسہ و شیم
بازی و قسہ و شیم
چون غافل و دہشت

نہایت بیاد
نہایت دین و دنیا
پیار و غافل و دہشت
است و قسہ و شیم
بازی و قسہ و شیم
چون غافل و دہشت
نہایت بیاد
نہایت دین و دنیا
پیار و غافل و دہشت
است و قسہ و شیم
بازی و قسہ و شیم
چون غافل و دہشت
نہایت بیاد
نہایت دین و دنیا
پیار و غافل و دہشت
است و قسہ و شیم
بازی و قسہ و شیم
چون غافل و دہشت

سجاده بیکیه پیرانم بفروشیم ناموس بے محسوسم و بر سنگ ز نیم

رباعی

محرم هستی که با تو گویم یک دم کز اول کار خود چه بود است آدم
محنت زده سرشته انداز گل ^{۱۲} یک روز جهان بخورد و برداشت قدم

ایضا

بابان تا خبر رایت خرد شسته ز نیم بریسکه بگذریم و نه شسته ز نیم
دستار و کتاب را فروشیم بے بر در رس بگذریم و جو شسته ز نیم

ایضا

گل گفت که من یوسف مصر پریم یا قوت گر انبیا یه پر زرد هم
گفتم چو تو یوسفی نشانی نمای گفت که بخون غرق نگریزم

ایضا

باز رفت تو گرد دست درازی کردم از روی حقیقت نه محبازی کردم
در زلفت تو دیدم دل دیوانه خویش من بادل خویش دستبازی کردم

ایضا

چند آنکه ز خود نیست ترم هستم هر چند بلبند پایه تربیت ترم
زین همه تر آنکه از شراب هستی هر لحظه که هشیلا ترم هست ترم

ایضا

صبح است دی بر من کلانک ز نیم دین شیشه نام و تنگ بر سنگ ز نیم
دست از ازل دراز خود باز کشیم در زلفت دراز و دامن چنگ ز نیم

ایضا

آن به که ز بام و باد دل شاد کنیم در نلده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریت رواق زندان را یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

ایضا

راز می در بام باد
چو از دواست علی
بازگار رسید کن
یوسف چمن ازین
دو چه کیا قوت کن
لیله و دین کن
دین زاریا غنیمت
دیم آید غرق فتن
دارم ^{۱۲} سطل
نیتی که جرس
دودار و مشعل
هستی است دین
منوال صبر و پستی
مسعود و نیست
و چو بیاری را هم
هستی با نیست ^{۱۲}
سطل روان بجای
گل و گلستان
را در راق زندان
محفل و ناله از لاک
غلام و ناله در کون
فغان ز باره و جرم
سستی و شاد و شوی
و خطا و بخت و شوی
۱۲-۱۱

رباعی	
است از رزل رانه نو دانی و نه من	دین حسن نه معانه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو	چون پرده پرافتد نه تو مانی و نه من
ایضا	
حق جان جهان است و جهان جمله بدن	واصفان ملائکه حواس این تن
افلاک عناصر و موالیید عرصا	توحید همین است و گرا همه فن
ایضا	
هر روز گزروش تو ای چرخ کمن	خلط بزم کیند از پنج وزین
دین طره که تا اهل تو از دامن گمت	کس نیست که گویدش به تنگ سکن
ایضا	
ای چرخ همیشه در نبردی با من	درمان دگر کس و در دس با من
در صبح چه ماندگان نکر دم با تو	در جنگ چه بود کان نکر دس با من
ایضا	
بزمی ز دمنم جهان گزرا ن	خوش باش دی بشادمانی گزرا ن
در طبع جهان اگر وفا س بودی	نوبت بخوار نیادی از دگران
ایضا	
نیک است بنام نیک مشهور شدن	عاست ز جور چرخ رنجور شدن
نم از بوی آب انگور شدن	به زانکه بزهد خویش مشهور شدن
ایضا	
بر سینه غم پذیر من رحمت کن	بر جان و دل سپر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای	بر دست بیایه گیر من رحمت کن
ایضا	
نتر آن دل شاد را بستم فرسودن	وقت خوش خود سنگ محبت فرسودن

ساخته است اینده
چنان که از آن بی خبری
چنان که از آن بی خبری
سوی است که ای نیکو
دیده و در دست گیر
بوی که در دست گیر
پرده را که از دست گیر
از دین که از دست گیر
استان به دست گیر
عالم که در دست گیر
عظم و استخوان که در دست گیر
در جلات و در دست گیر
در دمن و در دست گیر
در دلات و در دست گیر
چرخ و در دست گیر
به دمن و در دست گیر
ای به دمن و در دست گیر
من و در دست گیر
است و در دست گیر
چرخ و در دست گیر
نیش و در دست گیر
چرخ و در دست گیر

[illegible]

روزیکه ز تو گشته شسته شد یاد مکن	منه واکه نیامدست منم یاد مکن
از آمد و بگذشت خود یاد مکن	حالی خوش باش و غم بر یاد مکن
رباعی	
اکنون که زنده هزار دستان دستان	جستار و لعل ز کفستان دستان
خبریه بیا که کل بشادی می گنفت	روزی دوسه داد خود زستان دستان
ایضا	
چشم پناه جان رواست روان	در روح نجم آن رواست روان
دست فسرده آتش سیال است	در دگر بلور لعل کاست روان
ایضا	
روزیکه تقدست آن خاکی مکن	گردند سوار باز بر مرکب من
چون لاله بخون خویش آغشته مکن	از خاک سبکوی تو خیر من
ایضا	
زین گنبد گردنده برافشالی بین	در جمله دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یک نفس خود را باش	فردا مطلب گزاردی حالی بین
ایضا	
از آمد و ز رفتن ماسودے کو	وز تار امیر عمر با پودے کو
در چنبر چرخ جان چنبرین پکان	مے سوز دو خاک میشود و دودے کو
ایضا	
بردار پیاله و سبزه و لعل	برگیر بگرد سبزه زار و لب جو
کین چرخ بے قریبتان مے رو	صد بار پیاله کرد و صد بار سبزو
ایضا	
ای آب حیثان مضرب ز لب تو	طهارت ز لب سبزه ساغر لب تو
گر خون صدای غم مردنم	او خود که بود که لب نهد بر لب تو

در این رباعیات غزلیات، شاعر با استفاده از تصاویر و استعارات، احساسات و تجربیات خود را بیان کرده است. در بیت اول، شاعر به یاد روزیکه که از او جدا شده است، اشاره می‌کند و می‌گوید که یاد او را در دست من نگه داشته‌ام. در بیت دوم، شاعر می‌گوید که یاد او را در دستان خود نگه داشته‌ام و می‌گوید که در روزی که او را دیدم، دو سه بار خود را در دستان او دیدم. در بیت سوم، شاعر می‌گوید که اکنون که هزار دستان دستان، شاعر می‌گوید که در روزی که او را دیدم، دو سه بار خود را در دستان او دیدم. در بیت چهارم، شاعر می‌گوید که در روزی که او را دیدم، دو سه بار خود را در دستان او دیدم. در بیت پنجم، شاعر می‌گوید که در روزی که او را دیدم، دو سه بار خود را در دستان او دیدم. در بیت ششم، شاعر می‌گوید که در روزی که او را دیدم، دو سه بار خود را در دستان او دیدم. در بیت هفتم، شاعر می‌گوید که در روزی که او را دیدم، دو سه بار خود را در دستان او دیدم. در بیت هشتم، شاعر می‌گوید که در روزی که او را دیدم، دو سه بار خود را در دستان او دیدم. در بیت نهم، شاعر می‌گوید که در روزی که او را دیدم، دو سه بار خود را در دستان او دیدم. در بیت دهم، شاعر می‌گوید که در روزی که او را دیدم، دو سه بار خود را در دستان او دیدم.

ایدل رخم جهان گفت خون شو	یاس کن عشره خسانه گروون شو
دانی چه کنی چونیت ساین مقام	آنگار زروان نیب دری بیرون شو
رباعی	
تین از غم ز روزگار بیدار بود	از غم گدشته گمان یاد مرده
دل جنب بر زلف پریزاد مرده	باده مباحش عسر بر باد مرده
ایضا	
در بنسبع عشت قی شستیم هم	از محنت پیام بر بستیم هم
از باده شوقش قهقهه نوشتیم	آزاده در آسوده نوشتیم
ایضا	
ای راز زوزگار باش آسوده	دانه زمانه کم خور از بهیسه مرده
چون که به عسر زنت چاک شود	چه کرده و چه گفت و چه نابود
ایضا	
عسر یاد عسر رفت بر مرده	هم قهر هم دهم نفس آلود
فرموده تا کرده سیر و یکم کرده	فسر یاد ز کرد و حاسه تا فرموده
ایضا	
اندریشه پیشش از شصت است	حسب که قدم نمی بجز دست منه
زان پیش که کلاه سه به کوزه کنند	رو کوزه فروشش و کاسه از دست منه
ایضا	
چند از بے حس در تن فرسوده	ای دوست دوی کرد چسبیده
رفتند و رند و رند چه آیند و روند	ایکم برادر خویشش نابوده
ایضا	
با عاشق دوست دمی پرستیم هم	در کو خسر ایات شستیم هم
بگذشت ز قبح حسن و از دهم و خیال	از ما مطلب بهوشش بستیم هم

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

دانی ز چهر روی افتاد دست و چهره راه	آزادی سر و دوسو سنانه را فواید
کین و آرد و ده زبان و لیکن تمام خوش	وان راست و دو صد دست و لیکن کوتاه
رباعی	
دنیایا بمراد را ندگید آخر چه	دین نماند سر خوانده گید آخر چه
گیدم که بجام دل باندی صد سال	صد سال و اگر بماند گید آخر چه
ایضا	
گویند شیش بجز بوسنگی به	وز جام شراب بفرست چو
در نه مهیب کا ملان چنین ماند راست	ایک قطره عرق ز خون صبر سنگی به
ایضا	
ای ز منته و باز آمده منته گشته	تا است میان مردمان نه گشته
ناخن هر جمیع آمده منته گشته	ریش از بخت کون و دریا نه گشته
ایضا	
گراست و براق است و گرنیروزه	منه و رشوید و نه و روز
از قمر فلک هیچ کس جان نبرد	امروز و فردا شکست و فخر و کون
ایضا	
از درس علوم جمله بگریزه به	و نه در سر زلف و لب و آویزی به
زبان پیش که روزگار خونت ریزد	تو خون من را به در فتوح ریزی به
ایضا	
بنگر ز صبا و اسن گل جاک شده	بلبل ز جال گل طربناک شده
چون باوه خورید کای بسا گل کز باد	بر خاک منم و ریزد و بر خاک شده
ایضا	
هر چه بجز حق است کوتاهی به	عمرم ز کف جهان خسته گاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به	ایک جرعه عرق ز ماه ناماهی به

تلاش و جستجو
از زبان و دست و پا
نیز باقی و خوش
بستاری و طاعت
دین باقی و طاعت
پیش از قمار و بازی
نیش و شمشیر و بازی
نیل و نیش و بازی
و شمشیر و بازی
کون و دریا و بازی
از دست و صورت و بازی
بسیار و بازی
نیم و نیم و بازی
افعال و بازی
بزرگ و بازی
فلک و بازی
و غرض از بازی
از قمر و بازی
صفایان و بازی
و غرض از بازی
بازی و بازی
بازی و بازی
بازی و بازی

رباعی

ما تسم بلطف حق تو لا کرده	وز طاعت و معصیت تبرّا کرده
آنجاکر عنایت تو باشد باشد	ناکرده چو کرده کرده چون نا کرده
ایضاً	
تا چنبر سجده و نثار و روزہ	در میکده ہستی از در پیوزہ
غیاہم بخور بادہ کہ خاک ترا	کہ جام کنند و گسبو گم کوزہ
ایضاً	
جانیست درین راہ خطرناک شدہ	تن آید زمین ز نیک و بد پاک شدہ
بس رہگذرے کہ بگذر و برسن و تو	ما بخیل از ہر دو جهان خاک شدہ
ایضاً	
ای عینک بخورہ بدیہا کردہ	انگاہ بلطف حق تو لا کردہ
بر عفو مکن تکیہ کہ ہرگز نبود	ناکرده چو کرده کرده چون نا کرده
ایضاً	
ای درخترہ بند گیت یکسان کہ وسہ	در ہر دو جهان خدمت در گاہ تو بہ
نکبت تو ستانی و مساوت تو دہی	یارب تو بفضل خویش بستان و بدہ
ایضاً	
از آتش و باد و آب خاکیم ہمہ	در عالم کون و در پلاکیم ہمہ
تا تن با باست در جہانیم ہمہ	چون تن برود روان پاکیم ہمہ
ایضاً	
مادے و مشوق و صبح ای ساقی	از ما بنود تو بہ نصوح ای ساقی
تا بکے خوانی قصہ فوج ای ساقی	پیش آرسبک راحت روح ای ساقی
ایضاً	
درودے لعل مشکبوای ساقی	تا با از ہم ز گفتگوای ساقی

۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

یک کوزه عده بده از آن پیش کرد هر	خاک من و تو گستر بویای ساقی
رباعی	
زاهد نبرد زهره کرد و سودای ساقی	ازیرا که عمل عیان نمودای ساقی
بیزکر من متوج باوه تو زودای ساقی	کامد زازل انچه که بودای ساقی
ایضا	
شمع است و شعل و ما هتای ساقی	شاهد شراب بهم خدای ساقی
از خاک بر آراین دل پیر آتش را	بر باد و مه بسیار آب ای ساقی
ایضا	
دور و قدحی ز سل ناب ای ساقی	بگریز آتش بک ای ساقی
تا عقل گریبان دلم نخواهد داشت	دست من دوامان شراب ای ساقی
ایضا	
بشگفت شکوفه می بیت از ای ساقی	دست از عمل زهره بدای ساقی
زبان پیش کا جل کمین کند زوزی چند	جام من در و چینی یا آرای ساقی
ایضا	
همه کام صبح است و خورشید ای ساقی	مادری و کوس می فروش ای ساقی
همه جامه صلاحت است و خورشید ای ساقی	بگنیز ز حدیث زهره و نوش ای ساقی
ایضا	
چون هست زمانه در شب ابلی ساقی	بر نیک بخت جام شراب ای ساقی
هنگام صبح من بر روز و ام	من و ده که بر آمد آفتاب ای ساقی
ایضا	
آنها که ز پیش رفت اندای ساقی	در خاک غر و خفت اندای ساقی
رو باد و خور و حقیقت از من بشنو	با و شست و شوی گفتم اندای ساقی
ایضا	

چون زاهد نبرد
بر دور خاک
شعله است کار
عین زاهد نبرد
دستی بازن
خوشتر
ساختن
در خیم
عشرت هفتاد
ویدار شاد
شعشع شراب
و کباب و عده
دل را از یاد
سود و زهره
غلی غلی
انساند قدح
چنانکه شمع
عابد العبد هم
بخت منی آرد
در کمال خوش
نماند است و

چون می ندم حبل امان ای ساقی ۱۲۰	در دشت شراب بان ای ساقی
غم خوردن بهیوده نه کار دل است	با این دو سه روزه در جهان ای ساقی
رباعی	
در شب اگر شوی چو باره ساقی	هم آب اجل کند گدازای ساقی
خاکست جهان غنل بخوان ای ساقی	بادست نفس با ده بیارای ساقی
الض	
تا چند ز یاسین و برات ای ساقی	بنویس بخیانه برات ای ساقی
روزیکه برات ما بخیانه برند	آن روز بود شب برات ای ساقی
الض	
صبح خوش و خرم است خیمه ی ساقی	در شیشه بکن شراب از شب بانی
بایار خوریم و عیش را تازه کنیم	این یکدم عمر را که نبرد آعاقی
الض	
زان کوزه می که نیست در روی هنری	پر کن تندی بخور بمن ده و گمر
زان پیشتر ای صدم که در رنگداری	خاک من و تو کوزه کند کوزه گر
الض	
در ده فی لعل لاله گون ای ساقی ۱۱۱	یکشای ز خلق شیشه خون ای ساقی
کامروز برون ز جام می نیست مرا	یکدوست که پاک اندرون ای ساقی
الض	
گذران که بدست افت رازی و دمنی	می خور تو بهر محفل و همدان
کاش که جهان کرد فراغت دارو	از بس است چون قوی دریش چو من
الض	
افتاده مرا بامی وستی کاسی	خلقم ز چه می کند ملاست باسی
ای کاش که هر که امستی کردی	تا من بهمان ندیدی همشیاری

چون ندی نال
شفاست باین نفس
ساقی باین دشت
چون بانی باشد در دشت
ده و ده و ده و ده
برات یعنی خود
سود در دشت و دشت
ده و ده و ده و ده
سود برات هم روز
شب برات دنی تو
مات بخت
آزاد شدن کاروان
منه بیکه گدازای
بسیاری چرا که
فراخ و در لاله
آزاد شای
در دشت و دشت
درستی و به لالت
می کند دین می خوام
که بکلام این جهان
در دشت و دشت
کوشش شیشه و
از دشت و دشت

رباعی

ہاں تا نجر ابات محبازی نائے
این ره مردان سرفرازان است

ماہی و قلم دری فاضلی تھے
 زہن ساز و زمین کو چیمہ بازی تھے

البيض	٢٠ ١١، ١٢
-------	-----------

گر دشت و حد از مغر گن در خانه
باباه رنخ نشسته در ویرانه

دوڑے دوڑے زگو سپندی رانی
عیشی است کہ نیست یخچهر سلطان

درکار گہ کوزہ گرے کردم راے
میکر و کوزہ را دستہ و تباے

در پای چرخ دیدم ستاده بپای
از کعبه بادشاه در دست گدا

نصف

ای از حرم ذات نبوتی آرنے
ستیز گناه وزیر جاہش پارم

امید از رحمت خداوند

100

سائر زندہ کار مردہ و زندہ توئے
من گریہ بدم صاحب این بنده توئے

دارند و این پنج پرائندہ ہوتے
کس راجہ کہ آفرینند و توئے

1. 2. 3. 4. 5. 6. 7. 8. 9. 10. 11. 12. 13. 14. 15. 16. 17. 18. 19. 20. 21. 22. 23. 24. 25. 26. 27. 28. 29. 30. 31. 32. 33. 34. 35. 36. 37. 38. 39. 40. 41. 42. 43. 44. 45. 46. 47. 48. 49. 50. 51. 52. 53. 54. 55. 56. 57. 58. 59. 60. 61. 62. 63. 64. 65. 66. 67. 68. 69. 70. 71. 72. 73. 74. 75. 76. 77. 78. 79. 80. 81. 82. 83. 84. 85. 86. 87. 88. 89. 90. 91. 92. 93. 94. 95. 96. 97. 98. 99. 100. 101. 102. 103. 104. 105. 106. 107. 108. 109. 110. 111. 112. 113. 114. 115. 116. 117. 118. 119. 120. 121. 122. 123. 124. 125. 126. 127. 128. 129. 130. 131. 132. 133. 134. 135. 136. 137. 138. 139. 140. 141. 142. 143. 144. 145. 146. 147. 148. 149. 150. 151. 152. 153. 154. 155. 156. 157. 158. 159. 160. 161. 162. 163. 164. 165. 166. 167. 168. 169. 170. 171. 172. 173. 174. 175. 176. 177. 178. 179. 180. 181. 182. 183. 184. 185. 186. 187. 188. 189. 190. 191. 192. 193. 194. 195. 196. 197. 198. 199. 200. 201. 202. 203. 204. 205. 206. 207. 208. 209. 210. 211. 212. 213. 214. 215. 216. 217. 218. 219. 220. 221. 222. 223. 224. 225. 226. 227. 228. 229. 230. 231. 232. 233. 234. 235. 236. 237. 238. 239. 240. 241. 242. 243. 244. 245. 246. 247. 248. 249. 250. 251. 252. 253. 254. 255. 256. 257. 258. 259. 260. 261. 262. 263. 264. 265. 266. 267. 268. 269. 270. 271. 272. 273. 274. 275. 276. 277. 278. 279. 280. 281. 282. 283. 284. 285. 286. 287. 288. 289. 290. 291. 292. 293. 294. 295. 296. 297. 298. 299. 300. 301. 302. 303. 304. 305. 306. 307. 308. 309. 310. 311. 312. 313. 314. 315. 316. 317. 318. 319. 320. 321. 322. 323. 324. 325. 326. 327. 328. 329. 330. 331. 332. 333. 334. 335. 336. 337. 338. 339. 340. 341. 342. 343. 344. 345. 346. 347. 348. 349. 350. 351. 352. 353. 354. 355. 356. 357. 358. 359. 360. 361. 362. 363. 364. 365. 366. 367. 368. 369. 370. 371. 372. 373. 374. 375. 376. 377. 378. 379. 380. 381. 382. 383. 384. 385. 386. 387. 388. 389. 390. 391. 392. 393. 394. 395. 396. 397. 398. 399. 400. 401. 402. 403. 404. 405. 406. 407. 408. 409. 410. 411. 412. 413. 414. 415. 416. 417. 418. 419. 420. 421. 422. 423. 424. 425. 426. 427. 428. 429. 430. 431. 432. 433. 434. 435. 436. 437. 438. 439. 440. 441. 442. 443. 444. 445. 446. 447. 448. 449. 450. 451. 452. 453. 454. 455. 456. 457. 458. 459. 460. 461. 462. 463. 464. 465. 466. 467. 468. 469. 470. 471. 472. 473. 474. 475. 476. 477. 478. 479. 480. 481. 482. 483. 484. 485. 486. 487. 488. 489. 490. 491. 492. 493. 494. 495. 496. 497. 498. 499. 500. 501. 502. 503. 504. 505. 506. 507. 508. 509. 510. 511. 512. 513. 514. 515. 516. 517. 518. 519. 520. 521. 522. 523. 524. 525. 526. 527. 528. 529. 530. 531. 532. 533. 534. 535. 536. 537. 538. 539. 540. 541. 542. 543. 544. 545. 546. 547. 548. 549. 550. 551. 552. 553. 554. 555. 556. 557. 558. 559. 560. 561. 562. 563. 564. 565. 566. 567. 568. 569. 570. 571. 572. 573. 574. 575. 576. 577. 578. 579. 580. 581. 582. 583. 584. 585. 586. 587. 588. 589. 590. 591. 592. 593. 594. 595. 596. 597. 598. 599. 600. 601. 602. 603. 604. 605. 606. 607. 608. 609. 610. 611. 612. 613. 614. 615. 616. 617. 618. 619. 620. 621. 622. 623. 624. 625. 626. 627. 628. 629. 630. 631. 632. 633. 634. 635. 636. 637. 638. 639. 640. 641. 642. 643. 644. 645. 646. 647. 648. 649. 650. 651. 652. 653. 654. 655. 656. 657. 658. 659. 660. 661. 662. 663. 664. 665. 666. 667. 668. 669. 670. 671. 672. 673. 674. 675. 676. 677. 678. 679. 680. 681. 682. 683. 684. 685. 686. 687. 688. 689. 690. 691. 692. 693. 694. 695. 696. 697. 698. 699. 700. 701. 702. 703. 704. 705. 706. 707. 708. 709. 710. 711. 712. 713. 714. 715. 716. 717. 718. 719. 720. 721. 722. 723. 724. 725. 726. 727. 728. 729. 730. 731. 732. 733. 734. 735. 736. 737. 738. 739. 740. 741. 742. 743. 744. 745. 746. 747. 748. 749. 750. 751. 752. 753. 754. 755. 756. 757. 758. 759. 760. 761. 762. 763. 764. 765. 766. 767. 768. 769. 770. 771. 772. 773. 774. 775. 776. 777. 778. 779. 780. 781. 782. 783. 784. 785. 786. 787. 788. 789. 790. 791. 792. 793. 794. 795. 796. 797. 798. 799. 800. 801. 802. 803. 804. 805. 806. 807. 808. 809. 810. 811. 812. 813. 814. 815. 816. 817. 818. 819. 820. 821. 822. 823. 824. 825. 826. 827. 828. 829. 830. 831. 832. 833. 834. 835. 836. 837. 838. 839. 840. 84

ای چرخ و لہم ہمیشہ غمناک رہی
 باوے کہ یمن رسد تہ آتہ نہ کنی

پیراہن جلدی میں چاندی
آئیے کہ نورم در دستہ ہماک کنی

U.S. DEPARTMENT OF AGRICULTURE

خوش باشش عجیب از سر و تن و
 و سخاوتهای که بے قاعدهای بود

اینکه بشود و اندازم غوغای نوی
و اندازم از گداز و ای نوی

ایرانی سرزمین شکیلی و تنگ

ابرمون و غیش را با به بستی برقی

ایں ملک اندر دارانے
از گروہ ہندو مت اور مجاہد
مقاومت پیش کرد
وہاں کنگا و رور و دیگر
برسر ان چین کس را
مسرح زبان کا بیگناہ
نیز جد سلطان باد
ہکاشت ۱۲
ایں باغی حضورین
ہست است
تہذیب و تمدن کے گرد ۱۳
کر و اصلاح کے گرد ۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

| | |
|------------------------------|----------------------------------|
| بر خاک فکندی عی گلگون مرا | خاکم بدین مگر دوستی ربه |
| ایضاً | |
| ای دل چو به نرم آن صدمه شستی | از خویش بریدی و بدو پیوستی |
| از جام فنا چو برعه نوشیدی | از بود و نبود و کون و کیهنی |
| ایضاً | |
| گر کشته نهان روی یکس نهائے | که در صور کون و مکان پیدا ئے |
| دین جلوه گری بخویشتن نهائے | خود عین عیانی و خودی پیدا ئے |
| ایضاً | |
| بیرنگ زدم دوش سبوی کاشی | سرت بدم که کردم این او باشی |
| باسن بزبان حال می گفت سبو | من چون تو بدم تو نیز چون من باشی |
| ایضاً | |
| ای دل اگر از غبار تن پاک شوی | تو روح مجسمی بر افلاک شوی |
| عرش است نشیمن تو شمرت باوا | کائی و مقسم خطه رخاک شوی |
| ایضاً | |
| پیوسته ز جبر شهوت نفسانی | این جان شریف با همی رنجبانی |
| آگاه نه که آفت جان تواند | آنها که تو در آرزو ایشانی |
| ایضاً | |
| شخصه بزرگ فاشه گفت مستی | هر خطه بدام دیگر پایستی |
| گفتا شیخ بر آنچه گوئی هستم | اما تو چنانچه میسنائی هستی |
| ایضاً | |
| از مطمح و نیا تو هم دود خوری | تا چند هم بوده و نابود خوری |
| و نیا که بر ازل دین زیا نیست | گر ترک زیان کنی هم سود خوری |
| ایضاً | |

مین عیان
نمای است
در ایا کشف
درین راه بین
است که گلبه
چشم شوی و
گویی منائی و
گویی تو منائی
رباعی بطریق
سوال و جواب
است که ازین
فایده گفتار
چنان می که
هر دو را با هم
چون می جوئی
و یکستراعت
نمای صوبه
گفتارین در
هر خطه هم
لایه شیخ
چون می که
زین هستی

ای کوزه گرا بکوش گریه شیار
انگشت نمریدون و سنجید

من دست پیچ و ستیگری ندیم
کایشان ہمہ فانی اندو پابندہ تویی

رباعی

روغیب سری گزین اگر باغبان
تا از کفستان ازل بادہ خوری
تو غیب کے غیب کے کار تو نیست
ہر غیب کے را از سر غیب کے

ایضاً

ای چنگ خمیہ خمیس را چمن دہی
آزاد میان سست کہ دکان نهند
ہمہ پایہ واسیادو میسندہی
شاید کہ ازین فلک بانیسندہی

ایضاً

چندین تنم ہیوودہ نخرش دہی
چون آنکہ کار این جہان نیستی است
واندر رہ بید او تو باد دہی
انکار کہ نیستی تو آزاد دہی

ایضاً

در باغ چو بد غنچہ ترشن ولے
از چوب تیشہ گر کے کرورباب
شیرین ز چہ گشت تلخ چو لے
وزیشہ چہ گوئی کہ ہی رویدنے

ایضاً

یار بکشاے بر من از رزق دے
از بادہ چمنان سست نگہدار مرا
بے منت مخلوق رسان ما حشہ
کز غیب کے نہ باشد درد مرا

ایضاً

اگر آمد غم بخود بدے نامستدے
بہ تران نہ بدے کہ اندرین ویر خراب
وزیر شدن بن بدے کے شدے
نہ آمدے نہ شدے نہ بدے

ایضاً

ای دل تو بستر این معسانہ سری
انجیب نیسے بچہ ہشت می ساز
وز نکستہ زیر کان و دانا ز سے
کاغذ کہ ہشت ست سری یا ز سے

ایضاً

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

رباعی

تن زلزل چون بر خاک بیجا کی
سے نوش چو در جهان آفت ناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست
انکار که بر خاک سنئے در خاکی

ایضاً

گر عیشای خویشتن در ان میدانی
کا سوده و لے را بے نبشانی
در ماتم عقل خویش بنشین هم عمر
میدار مصیبت که عجب نادانی

ایضاً

بنگام سفیده دم خردش سحر
دانی که چسبدهی کند نو صگری
یعنی که نمودند در آئین جوی
کز عمر شب گزشت و تو بجزری

ایضاً

ای کاش که جای آر میدان بودے
یا این ره دور مرار سیدن بودے
کاش از پے صد هزار سال از دل خاک
چون سبز اמיד بر زمین بودے

ایضاً

ای سوخت سوخت سوختنی
وے آتش و فزخ از تو فروختنی
تا که گوئی که بر عمر حمت کن
حق را تو کجا بر حمت آموختنی

ایضاً

ای دل می و معشوق من در باتے
سالوس رہا کن و کن ز راتے
گر پیر و احمدی خوری جام شراب
زان حوض که مرقعش باشد ساتے

تمام شد

این رباعیات از عمر خیام
است که در کتاب
"رباعیات عمر خیام"
درج شده است.
این رباعیات
از کتاب
"رباعیات عمر خیام"
است که در کتاب
"رباعیات عمر خیام"
درج شده است.
این رباعیات
از کتاب
"رباعیات عمر خیام"
است که در کتاب
"رباعیات عمر خیام"
درج شده است.

خاتمه الطبع از جانب کارپردازان مطبع

پس از حمد و ثنا بر راسے از باب حضرت سلیم و صبا جان نوہن مستقیم کہ در میدان
 سخن طرازی بجای زبانی و بلاغت لسانی قصب السبق رہوودہ اند بدینگونہ روشن
 باد کہ درین جزو زمان مجموعہ نادریہ رباعیات کہ چون شاہان چارابر و از حسن
 خلق با عنایہ صراحتہ مشمول ست و مانند لیلی صفتان بھل ناز زنگولہ از جرس
 نقطہ بستہ بر چار صفحہ در بابی بیاسے کوئی مشغول یعنی کلام بلاغت نظام
 معروف بہ رباعیات عمر خیام کہ سخن آفرین والا مقام در تنظیم بوزن
 رباعی گوئے مسابقت از شعراے روزگار رہوودہ چنانچہ حضرت شیراز بلبل
 نواخوان گلزار غزلیات است بدان مثابہ این مصنف شیوا زبان عندلیب
 نغمہ سراے چمن زار رباعیات طوطی قلش در شیرینی گفتار رنجیلہ حلاوت
 بارست و نواتے قمری سروستان چار ضرب کلامش صافی در و نان را تجلی
 انوار از نے کلاک کہ گیا ہے بیش نیست ارتسام توصیف آن فرو بے مشل
 بدرستی حواس خمسہ اندرین کشش جہت بیرون از امکان است ہنگامیگہ از
 چار سو خواہش طبع این کتاب لا جواب در رسیدن شومہ صحیحہ بتلاش ہم رسانید و صحیح
 لائق و جہتی ص غرض نہجیکہ پسندیدہ نقادان سخن باشد باہتمام فراوان غارۃ قبول
 بر رو کشید و چار بار لباس پوش الطباع گردید اکنون کہ فروخت شدہ وارباب
 شوق بفرط اشتیاق طلبکار طبعش شدند لا جرم بعد نظر ثانی رسالہ مذکورہ الصفات
 بارجم در مطبع نامی غنشی نول کشور واقع لکھنؤ بہ سرپرستی جناب منشی پراک نرائن
 صاحب مالک مطبع موصوف بہ ماہ فوری ۱۹۰۹ء مطابق ماہ محرم الحرام ۱۳۲۸ ہجری
 حلیہ طبع در بر کرد و بدینچون مقبول عالم کناد